محمّد حجازی

هُما

چاپ چهارم
۱۳۳۳

بسرمایهٔ کتابفروشی ابن سینا ـ میدان مخبرالدوله تهران

چاپ تابان

این کتاب در سال ۱۳۰٤ خورشیدی در پاریس نوشته
شده و بار اول درسال۱۳۰٦ بدست آقای محمد رمضانی
صاحب کتابخانهٔ خاور درتهران بچاپ رسیده است

ماه اول زمستان وصبح زود است . مردی بلند قد و نازك اندام با قیافه‌ای نجیب ومطبوع وارد بازار سمسارها شد وپس ازاندکی تردید در انتخاب ، بطرف دکاندار پیری رفت و پالتوش را از تن در آورد و پرسید این را چند میخرید ؟ دکاندار با نگاهی پر از ملامت گفت معلوم میشود شما از بی پولی و کسادی بازار خبر ندارید که اول دشت برای فروش آمده اید .

گفت چرا از بی پول بی خبر نیستم ، بهرصورت پالتو را میخواهم بفروشم آیا خواهید خرید؟

دکاندار دستها را درجیب کرد وچند لحظه خودرا مثل شاگردان مکتب بجلووعقب حرکت داد وبتندی گفت پنج‌تومان وسررا برگردانید . حسنعلی‌خان متعجب شد وباخود گفت من این پالتو را امسال سی تومان خریده‌ام چگونه پنج تومان بیشتر ارزش ندارد ! ضمناً مشغول شد کتاب وکاغذ هائی‌را که درجیب آن بود بیرون بیاورد . دکاندار این تفکر باصدارا بازار گرمی پنداشت و گفت شش تومان هم میخرم . حسنعلی خان متبسم شد زیرا یك تومان اضافه راانتظار نداشت .

همین که از بازار خارج شد سوز برف بدنش را مرتعش کرد ، یقهٔ نیم تنه را بالابرد وآرنجها را به‌پهلوفشار داد ، سررا پائین انداخت وبتندی براه افتاد . پس از بیست دقیقه بکوچهٔ حاجی مهراب رسید و در خانهٔ

شمارهٔ بیست را یك بار آهسته کوبید. بزودی در باز شد، مثل آن بود که گوشی انتظار این صدا را داشت، طلعت خانم بود. زنی است تقریباً بسن چهل، اندکی تنومند و کوتاه قد، لباس قدیم در بردارد، مثل آنست که دیدار حسنعلی خان روح تازه ای در او دمیده باشد، جبهه‌اش باز شد و لبهایش شکفت، پس از سلام واحوالپرسی گفت بفرمائید بالا، هما قدری کسالت دارد، گویا سرما خورده. ضمناً بتعجب پرسید چرا دراین سرما پالتو نپوشیده اید؟

حسنعلی خان بدون آنکه باین سئوال جواب بدهد ازدو پله بالارفت ووارد اتاق شد.

اتاقی است در کمال نظافت، آراسته و مزین، صندلیهای راحت و میزهای کوتاه هر گوشه‌ای را محفلی مأنوس ساخته، خامه دوزی های ظریف بانقشها ورنگهای مختلف روی مبلها و بدیوار، چشم را میربايد. چندین دورنمای کوچك و بزرگ بامضای هما باقابهای مکلل، دیوارهای اتاق را زینت میدهند. کتابخانهٔ وسیعی در داخل دیوار از پشت جامهای شیشه نمایان است. درنزدیکی آن، میزتحریری است پوشیده از کتاب. پشت میز، دختری ایستاده بلندقامت وسفیدپوست، صورتش کشیده، چشم-هایش درشت، ابروانش نازك، گیسوان انبوهش را ازجلوشانه کرده وبعقب سربسته است.

همینکه صدای حسنعلی خان راشنیدچند قدم جلورفت ودست اورا گرفت وبوسید، اوهم لبها رابگیسوان هما نزدیك کرد.

حسنعلی خان گفت: همارنگت پریده، گویا سرماخورده‌ای، چرا

اتاق را خوب گرم نکرده اید ؟ طلعت خانم جواب داد که زغال تمام شده همین بود که در بخاری است ، اما شما چرا دراین سرما لباس نپوشیده‌اید؟ حسنعلی خان کتابی را که دردست داشت روی میز گذاشت و شش تومان اسکناس را ازجیب درآورد ، پنج تومان بطلعت خانم داد و گفت ماهیانهٔ این ماه دوروز دیرشده اما همین چند روزه خواهم داد ، عجالتاً حبیب را بفرستید زغال بخرد که ممکن است خدانکرده سرماخوردگی هما منجر بناخوشی بشود .

هما بانگاه ازاین محبت اظهار امتنان کرد و گفت شما هم رنگتان پریده ، راستی چرا بی پالتو بیرون آمده‌اید ؟

حسنعلی خان گفت من سردم نیست ، ضمناً کتابی را که روی میز گذاشته بود برداشت و گفت این کتاب « یك طلاق » پل بورژه نویسندهٔ معروف فرانسوی است ، حکایت سادهٔ چند نفر آدم خوب استکه دچار مشکلات روحی شده اند ، از همان موضوعاتی استکه همیشه فکر تو را مشغول دارد ، یقین دارم خیلی مطبوع توواقع خواهد شد . پس از آن که خواندی ساعتهای دراز می نشینیم و با هم قضایا را حل می کنیم . اگر قضایای دنیا قابل حل باشد ... بخصوص برای نظردقیق تو که نکات را بهزاران صورت می بینی .

هما کتاب را برداشت و ورق زد ، گفت من میدانم اصرارزیادی که درفهمیدن مطالب میکنم شما راخسته میکند وازاین بابت خجلم اما تقصیر ازشما استکه مرا اینطور تربیت کرده‌اید ، همیشه بمن میگفتید نفهمیده نگذرم ، حالا اگرمن کند ذهن باشم چه باید کرد ولی دلم میخواهد مرا

جدلی ولجوج تصور نکنید.

حسنعلی خان تبسمی کرد و گفت من هرگز ترا لجوج فرض نکرده‌ام ومخصوصاً ازاینکه درفهم مطالب اصرارودقت میکنی یك دنیا خوشوقتم بالعکس اگرهرچه می‌شنیدی تعبداً قبول میکردی، گذشته از آنکه این امیدواری که بهوش و قوهٔ منطق تودارم در بین نبود، ازلذت مباحثهٔ با تو محروم بودم. یقین بدان از هشت سال پیش تا کنون که من مواظب تحصیلات توهستم یك دنیا چیز فهمیده‌ام، چون و چرا های سادهٔ تو مرا واداشت که بهزاران مشکل که به نظر خیلی آسان می‌آمد و هرگز در حقیقت آنها فکر نکرده بودم پی ببرم. هما باسر اظهار امتنان کرد ولی ضمناً مشغول کتاب بود واز هرصفحه ای یکی دوسطرمیخواند. حسنعلی خان بر خاست و گفت حالا دیگر تا این کتاب را نخوانی حواست جمع نمیشود، من میروم، سفارشم این است که اتاق راخوب گرم کنید، گمان دارم دوسه روزی هم بمدرسه نروی بهتراست. طلعت خانم سری بحسرت تکان داد و گفت ماشاءالله هما هنوز بچه است، معلوم نیست عقلش کی درمیآید، با شاگردهایش بازی میکند، عرق خشك شده. حسنعلی خان گفت مگر شما نمیدانید که آدمهای بی گناه در تمام عمر بچگی را از دست نمی دهند؟

طلعت خانم بانگاهی مضطرب گفت یعنی میفرمائید هما تمام عمرش بچه خواهد بود؟ حسنعلی خان خندید و بطرف در اتاق روان شد. گفت آسوده باشید عقل هما ازعقل من وشما بیشتراست.

☆☆☆

حسنعلی خان عادتاً هردو یا سه روز یك مرتبه برای احوال پرسی خانوادهٔ محمد علیخان دوست مرحوم خود میآمد. اینك چهارروزاست از اوخبری نیست! طلعت خانم احتمال میدهد اتفاقی رخ داده باشد بخصوص که ماهیانهٔ ماه را هم نداده و لابد میداند که آن پنج تومان‌هم تمام شده‌است. هما گفت گمان‌دارم ناخوش شده‌باشد، آن روزدر آن سرمابی پالتو آمده‌بود. ماشاءالله‌خان عموجانم باطمینان‌بنیه وصحت مزاجش‌ابداً مواظب خودش نیست. اگرخدای نکرده ناخوش شده باشد چه باید کرد. مادرش گفت برخیزچادرت را سرت کن برویم آنجا، گرچه ازدیدن روی نحس زنش بی زارم اما اگر ناخوش باشد باید آن جا بمانیم، رقیه خانم علیل تریاکی باآن اخلاق‌وعادات کثیف، یقین بدان که یك قاشق آب بحلقش نمی ریزد.

یك‌ساعت بظهرمادر ودختروارد منزل‌حسنعلی‌خان شدند. خانه‌ای‌است کوچك واقع درباغ‌جنت، فوق‌العاده نظیف، معلوم‌استکه صاحبخانه ازحیث وسائل مادی محدود ولی‌دارای ذوق وشخصیت است.

رقیه خانم‌زن حسنعلی‌خان سی‌وهشت سال‌دارد، دوسال ازشوهرش بزرگتراست بواسطهٔ استعمال تریاك لاغروسیاه شده، صورتش‌چنان بهم‌ریخته که ازآثار وجاهت یا زشتی چیزی نشان نمی‌دهد. درقسمت شمالی حیاط روی‌قالیچه‌درآفتاب نشسته بود، طلعت‌خانم وهما سلام کردند. بدون آن که جواب بدهد بالهجه‌ای پرازتلخی گفت بروید بالا، خان‌عموجان را ببینید چطور ازتب میلرزد، چشمش کور بشود، پالتوش رابفقیر بخشیده وسرماخورده، ازاینکارهای‌خنك خیلی‌دارد. حالانتیجه‌اش راببرد ودیگر

ازاین غلطها نکنند.

اتاق حسنعلی‌خان دارای میز بزرگی‌است پوشیده از کتاب و کاغذ و دراطراف آن چندین کتابخانه دیواری انباشته از کتاب و هرجا که بین کتابخانه‌ها فاصله‌ایست نقشه های جغرافی وصورت بزرگان ونویسندگان بدیوار نصب شده ، هر زمان کسالتی پیدا میکند تختخوابش را باین اتاق میآورد که بکتابخانه دسترس داشته باشد .

همین که چشمش بواردین افتاد باصدائی پر ازالتماس گفت ماهیانهٔ شما دیرشده ، ازبخت بد من است . ضمناً آب دیده روی گونه‌هایش جاری شد . هما نزدیك رفت و دستش را گرفت و بوسید ، گفت خان عموجان ، شما سلامت باشید ماهیانه چه اهمیت دارد ، چرا باید شما برای ما غصه بخورید، گفت واشکش فروریخت . حسنعلی‌خان ضعف کرده بود والتفاتی بخارج نداشت.

هما حاجی نوکررا صدازد و گفت بروزود دکترهمسایه را بیاور یا اگرطبیب دیگری معالج بوده اورا خبر کن . حاجی‌سررا بزیرانداخت و گفت « هنوز طبیب نیاورده‌ایم ، من یکبار گفتم ، آقا اجازه ندادند » تا آنکه دکتر بیاید هما و مادرش بمالش مریض پرداختند ، بفاصلهٔ یکربع طبیب آمد . پس ازمدتی امتحان اظهارداشت ذات‌الجنب‌است و خطرناك شده ، دستور پرستاری داد و نسخهٔ مطولی نوشت و رفت ، هنوز از اتاق بیرون نرفته بود حسنعلی‌خان آهسته گفت چرا طبیب آوردید ، من که پول ندارم . دکتر شنید و گفت آقا من برای احوال پرسی آمده بودم نه برای پول .

منظرهٔ هولناك زندگانی در یك لحظه قیافهٔ مهیب خود را به هما نشان داد: خان عموجان با آن همه صحت مزاج وتوانائی ناخوش وبیچاره افتاده، پول که تا بحال بوجود یا عدم آن هیچوقت التفاتی نداشت اینك اهمیت خود را تا این درجه نشان می‌دهد که حیات همچو وجود عزیز و توانائی بسته باوست! شکل دنیا درنظرش یکباره عوض شد... نسخه را پیش رقیه خانم برد وپرسید «آیا شمابرای خریدن دوا پول دارید؟ مرض خطرناك است، چرا زودترطبیب نیاوردید، میخواستید بمااطلاع بدهید!» رقیه خانم خنده‌ای پر از استهزاء کرد و گفت کاسهٔ ازآش گرمتر همین شماهائید! بگذار بمیرد، آدم تنبل مردنش از زندگی بهتر است، چهار سال است خانه خوابیده برای من الف و لیل می خواند، دیگر یکشاهی پول نداریم...

☆☆☆

وقتی طلعت خانم برای تهیهٔ دوا وغذا گوشواره وانگشتر خود را پیش همسایه گرومیگذاشت اشك خوشحالی ازچشم هما جاری بود. مرض حسنعلی خان سخت شد، ناچار خانهٔ خود را ترك کردند و به پرستاری او پرداختند.

حسنعلی خان اغلب، شبها بیدار میشد، این بود که هما همه شب را بر بالین او می‌نشست ووقتی مریض میخوابید پشت میز تحریر میرفت ونوشته‌های اورا میخواند.

چندین جلد کتابی را که حسنعلی خان درتاریخ واقتصادنوشته وهیچ وقت طبعش باشاعهٔ آن اقبال نکرده‌بود خواند وبالاخره کتاب ضخیمی یافت

که روی آن نوشته بود: یادداشت. خوشوقت شد وباخود گفت این «کتاب باید خلاصهٔ مطالعات و افکارش باشد، کلید رموز روحی و اساس فکری اوست؛ ازمطالعهٔ آن باعماق خیالاتش میرسم وطرز فکرش رامیفهمم.» بامید آن که هزاران حقیقت در آن کشف خواهد کرد دستش برای گشودن آن - ازشوق میلرزید. یك صفحه را باز کرد، نوشته بود:

صبح چهارشنبه....

راستی از بس کتاب خواندم خسته شدم، چرا این همه مزایا برای مطالعه می شمارند؟ چه اشتباه بزرگی! مطالعهٔ کتب جز آنکه خیالات ما رامشوش کند نتیجه‌ای ندارد. کتاب، اثراشخاص خود نما ومغروراست که صفات وعقاید باطنی خود راباکمال تردستی پنهان کرده وبرخلاف باطن خود حرفهائی گفته‌اند که مورد تحسین سایرین واقع شود!

سبك تحریر، قوهٔ نویسنده را نشان میدهد نه روح او را، مانند بازیگرهای تآتر که هزارصورت مختلف بخود میگیرند و همه را بحالت طبیعی جلوه میدهند، دروغی میخندند و مصنوعی گریه میکنند! بعلاوه چه بخوانم که ضدآن اگر در همان کتاب نباشد درکتاب دیگر ثابت نشده باشد، آن حقیقت مسلم کجا است؟ هزاران فیلسوف هریك گفته های فلاسفهٔ دیگررا بجد ردکرده وهزاران دلیل برای اثبات مدعای خود بکار برده‌اند. وقتی در زندگانی آنها دقت میکنیم می بینیم این مشعله داران از همه گمراه تر و ناخوش تر بوده اند! ژان ژاك روسو حکیم معروف فرانسوی میگویدبرای خوشبختی دواصل لازم است: سلامتی واقل مایحتاج ولی خودش غیراز این دو، هزاران احتیاج وهوس داشته که از برنیامدن

آنها در بد ترین رنجها زیسته و در گذشته است . بالاخره اگر فیلسوف عاقل باشد کتاب نمینویسد ، نوشتن خود نمائی‌است وخود نمائی دعوی و معارضه . بیچاره فیلسوف ساده‌لوح میخواهد بعد ازاواثرش بماند ! بحال او که هرذره‌اش درجهانی پراکنده است چه‌حاصل خواهدداشت ؟ این اثر درنظرچه عده نفوس خواهد ماند ، آیا اگر یك کرورسال بماند با مقایسهٔ با دورفلك ناچیز نیست ؟ تا روزی یك باد تندی جای آب وخشکی راتغییر بدهد واز بشراثری نماند ! فیلسوفی که عقلش این باشد چگونه من گفته های اوراسرمشق قرار بدهم ، اوخود گرفتار نادانی وغروراست ومیخواهد مرا ازاین مرض نجات دهد !

هما با حال تبسم مقداری یادداشت کرد و صفحهٔ دیگررا باز کرد ، نوشته بود :

شب دوشنبه . . .

ذوقی چنان ندارد ، بی‌دوست زندگانی ، این همه مطالعه و فلسفه و فکر، مرا ازاین احتیاج بی‌نیاز نمیکند . سایرضروریات اگر بطرز کامل برنیاید آنقدرمایه تأسف نیست که احتیاج بعشق . این حس همیشه اساس حیات ومحورخیالات من بوده ولی‌درتمام عمر یك قطره ازاین آب حیات ننوشیده ام . . . چرا پدر ومادرم شریك عمر مرا کسی قرار دادند که هر- ساعت از تیشهٔ جفا روحم را میخراشد ؟ چرا مرا چنین گرفتار کردند ! آه ، چه خوب آزادی است آنکه ازمحبت بر گردن قیدی‌باشد وچه خوب قیدی است آن که شخص به آزادی اختیار کند ! چرا نگذاشتند شریك زندگانی وسرمایهٔ حیات خود راآزادانه انتخاب کنم وازاین نعمت طبیعت

بهره مند شوم ! اگر دیگری را مأمور کنیم که بچشم خود برای ما عینك بخرد مورد مضحکه وتعجب واقع می‌شویم ولی جفت وهمراه سفر زندگانی را که سعادت و نکبت ما منوط بموافقت اخلاقی اوست و از راست یا کج آمدن او دنیا بنظر ما روشن یا تاریك مینماید دیگری بسلیقه و نظر خود برای ما انتخاب میکند ودر انظار امری طبیعی میآید ! درهرمورد قمار و بخت آزمائی مذموم است ، الا درقمارسعادت ! جای تعجب است .

درمقابل این همه محن و رنجی که درطبیعت ما قرارداده شده ، در- عوض این همه دردی که ازدوا نشدن آرزوهای نامحدود خود تحمل میکنیم تنها نعمت عشق رابتلافی برای ما میسر داشته‌اند . وای بر کسی که ازاین تنها نعمت نیزمحروم باشد ! آری من ازاین ودیعه هیچوقت کامیاب نشده‌ام واز این سرچشمهٔ سعادت یك قطره ننوشیده‌ام ، همه عمراین احتیاج را دراعماق قلب خودحس کرده‌ام ولی هیچگاه درخارج صورتی بخود نگرفته. آن محبوبه ای که از لطف ومحبت اضطراب قلبم را تسکین بدهد وآن همفکری که بامرغ روحم درآسمان ها هم پروازشود نصیب من نشد ، عمرم میگذرد واین آرزو پیوسته خواب وخیال خواهد بود .

خوش بحال کسانیکه زن رامانند اشیاء میخرند وبروحیات اهمیت نمیگذارند و بتصرف جسم خشنود وراضیند . رنج من از آن است که روح بلند پروازی را آرزو دارم که با مرغ جانم هم آشیانه شود و این را بمال نمی‌توان خرید و بزورنمی توان بدست آورد . دلم میخواهد جانم برای فدای محبوبی باشد ، هرچه میکنم نقطهٔ نظرم اوباشد ، بامید اوازخواب برخیزم و باطمینان محبت او با هراشکالی دست بگریبان بشوم .

اما من اگرچه از این حرمان و بدبختیم تقصیر کسی نیست ، ایراد بر من است که خود را از حلقهٔ اجتماع خارج کرده و از مجرای فکر عمومی بیرون رفته‌ام . این آرزوی من در این مملکت عملی نیست و برای هیچکس انجام نمی‌شود . برای چه زنده‌ام ، منکه اززندگی لذت نمیبرم ! گویا همان حس حفظ حیات مرا بادامهٔ زندگانی وامیدارد ولی خودم خیال می کنم برای ادای تکلیف زنده‌ام . زنم و خانوادهٔ رفیق ناکامم برعهدهٔ من محولند باید برای آنها زنده باشم ، رنج بکشم ودم نزنم . چقدر انسان خود پرست است ، من ازاین تحمل رنج وشکایت نکردن لذت میبرم وپیش خود تفاخر میکنم . . .

هما پس ازخواندن این صفحه چندین بار بقصد نوشتن ، قلم روی کاغذ گذاشت ولی از نوك آن چیزی تراوش نکرد . مدتی بفکر فرو رفت و ازخواندن این یادداشتها بدون اجازه ، شرمسار ونادم بود . بدی وزشتی عملش بر او ظاهر گشته و هم از کشف این اسرار زیاده متأثر و محزون شده بود . بخصوص ازاینکه معلم وتکیه گاه خودرا که بستون های محکم افکار فلسفی استوار میدانست این گونه دچار رنج و حرمان یافته ، یک نوع یأس وسستی برخاطرش مستولی گشت ، دید که اوهم محتاج است . برای اولین باریك حس شفقت وترحمی نسبت بحسنعلی خان در دلش جا گرفت ولی از مقدار تعظیم و تکریمش نسبت باو کاسته شد . حالا او را بیشتر دوست می‌دارد. ولی کمتر بزرگش می‌شمارد . چون آنچه نباید شده بود ، برای ادامهٔ خواندن یادداشتها باین عنوان خود را راضی کرد که هرچه بهتر باحوال وآرزوهای حسنعلی خان آشنا بشود بیشتر اورا دوست

خواهد داشت وشاید هم بتواند کمکی باو بکند. صفحهٔ دیگررا باز کرد، نوشته بود:

روز یکشنبه...

امروزمرا بجرم نداشتن حامی وشاید بی لیاقتی درردیف منتظرین خدمت وزارت مالیه گذاشتند. راستی باطناً ازاین پیش آمد خوشوقتم زیرا وقت فراوانی برای مطالعه خواهم داشت.

دراین مدت چهار سال که ناچار برای فراهم آوردن وسایل معاش خانوادهٔ رفیق ناکامم بخدمت دولت داخل شدم وقتم تلف شد و روحم دائم درعذاب بود. چه سختی‌ها و ناملایماتی که تحمل نکردم! این چه بندگی وخواری است که باید هرروز درساعت معین درمحلی حاضرشد وبرخلاف میل خود یك مقدار عمل بیهوده بجا آورد، نوشتجاتی خواند و مطالبی نوشت که هیچیك برسعادت حتی یك نفر نمی‌افزاید، اغلب پر ازدروغ و جبروتعدی، عموماً خنك و بی‌مزه چنانکه آزادانه هیچکس بمطالعهٔ آنها رغبت نمیکند.

چرا باید بامثال خود تملق گفت وازآنان فرمان‌برد، کاشکی اقلاهرکس مجبور ازاطاعت یکی مثل خودش باشد، چندان ناگوار نخواهد بود. بیشتر، کسانی بمقامات میرسند که ازهر گونه معلومات خالی و طبیعت حیوانی بروجودشان کاملا حکمفرماست، درمقابل قوی ضعیف وزبون و برزیر-دست چیره ولابه ناپذیرند، آیا کارها در همه جای دنیا بدست این گونه اشخاص اداره می‌شود؟ گمان نمی‌برم، بدلیل آنکه دراینصورت میبایستی درطرز ادارهٔ آنها و ما شباهتی باشد.

بالاخره من که از این تزاحم ورنج خلاص شدم.

اما همان معمای چهارسال پیش که مرا مجبور بقبول خدمت کرد بشرهٔ منحوس خود رامینماید. عایدی ملك من برای مخارج دوخانواده کافی نیست، چه باید کرد؟

ناچار یك مقدار ملك خواهم فروخت تا آنکه دوباره کاری پیدا بشود و باز خود را دچار عذاب کنم اما چه عذابی! ضمناً باید از مخارج خود بکاهم. البته ماهی صد تومان ماهیانهٔ خانواده رفیق بیچاره‌ام را مثل سابق خواهم داد، در آن تردیدی نیست.

در صفحهٔ دیگر خواند:

روز جمعه...

هشت سال میگذرد، هیچوقت آن لحظهٔ آخر و آن نگاه پر از محنت والتماس مرحوم محمد علی رفیق عزیزم را فراموش نمی کنم، زیر لب گفت «حسن جان، من زن ودختر خود را بتو سپردم.» این دنیای پر از محنت را وداع کرد و مرا غریب و بی کس گذاشت زیرا من جز فکر خود دیگر مونسی ندارم واز همه دورم. تنها لذت من صحبت با هماست. همه مکارم اخلاقی پدرش را دراو می بینم. مسئله توارث مبحث بزرگی است، بزرگی یا کوچکی افراد وملل بسته بمیراثی است که ازدماغ بآنها رسیده. البته مقتضیات محیط وتربیت هم دخالت دارد. آیا طرز فکرهمای عزیز بیشتر نتیجهٔ توارث است یا اثر تربیتی که ازمن گرفته؟ شاید هریك مؤدی دیگری بوده است زیرا احساسات پدرش ومن خیلی بهم نزدیك بود وتربیتی که مولود فکرمن است بااین احساسات ناچارموافق می باشد. این است که روی هم

Lord Byron

هما دارای یك طرز افکار و اخلاق مخصوصی است که کمال منظور من است.
شاید در تمام این دنیا بهتر از او کسی با من همفکر و متجانس نباشد. دقایقی
را که با او به بحث در مسائل علمی و ادبی میگذرانم بهترین اوقات زندگانی
من است. وقتی رنگش سرخ می شود و دست مرا روی میز تحریر بیحرکت
نگاه میدارد و با همهٔ قوا میخواهد مطلبش را به من ثابت کند از شادی
مضطرب می شوم. محمد علی مرحوم را می بینم که با صورت زیبای هما
با من مباحثه دارد، همان حجب و حیا در چشمش دیده میشود و همان محبت
بیغل وغش از کلماتش احساس میگردد. راستی اگر هما در دنیا نبود من چه
میکردم و دیگر که را دوست می‌داشتم! بی دوستی چگونه می توانستم
بار زندگانی را بمنزل ببرم. من آنچه توانسته‌ام در تربیت او کوشیده‌ام،
اگر بیش از این وسیله میداشتم اورا باروپا می‌فرستادم، میخواستم در علم
تعلیم و تربیت نسوان متخصص بشود. اما چه باید کرد که وسائل من روز-
بروز محدود تر میشود. اینك بیست و یك سال از سنش میگذرد، آخرین
تکلیف من اینست که شریك عمرش را لایق و شایسته انتخاب کنم، گرچه
این انتخاب با خود اوست لکن باید توجه مخصوص در این کار داشته باشم
که اشتباهی نشود. این گوهر گران بها را باید بکسی بسپارم که لیاقت
نگاه داری آن را داشته باشد منتها ادای این فریضه که مهم ترین تکلیف
من است به بدبختی من منتهی می شود زیرا از مؤانست و مجالست هما تقریباً
محروم خواهم ماند، شاید هم اخلاق و احوال و افکار او در طی زندگانی
زناشوئی تغییر کند و خوی دیگری را بگیرد و این باعث ملال ابدی من
خواهد بود. ولی چاره چیست، باید تکالیف را مانند سرباز بجا آورد و از

اثر خوب و بدآن نیندیشید. آری هرسعادتی که بدست دیگری باشد قابل دوام نیست.

رفیق شفیق مرا مرگ در ربود و بزاری من اعتنائی نکرد، اینک آخرین وسیلهٔ خوشی مرا نیز تقاضای طبیعت ازمن خواهد گرفت وجای دم زدن نیست اما من دیگر در خود وسیلهٔ سعادتی نمی بینم، قدرت من شاید آن خواهد بود که سرشکم در درون جاری باشد و دهانم ازشکوه و شکایت بسته.

☆☆☆

قلم در دست هما میلرزید، دیگر یادداشت بر نمی‌داشت، رنگش پریده و نفسش بشماره افتاده و بدنش مرتعش بود، دو دست را روی قلب گذاشت و باهمهٔ قوا فشارمیداد.

پس ازچندی سررا بپشت صندلی تکیه داد وچشمهارا بست، مدتی دراز باینحال گذشت. وقتی چشم را گشود مثل آنکه ازخواب بیدار شده باشد متفحص بهرطرف نگاه میکرد، حسنعلی خانرا دید که با چشمهای نیم بسته متبسم باو نگاه میکند. هما باحال رقت والتماس خواست حرفی بزند امانتوانست. حسنعلیخان دوباره خوابش برد.

ساعات دراز، هماغرق درتفکر بود، نزدیك صبح مثل آنکه نتیجه‌ای ازاینهمه فکرنگرفته باشد مأیوسانه سررا حرکت داد و صفحه‌ای را باز کرد، نوشته بود:

روز شنبه...

خیالم از حیث معاش پریشان است؛ سه ماه است ببرادرم نوشته‌ام

آخرین قطعهٔ ملکم رابفروشد ، جوابی نرسیده ، اگراین پول برسدچند زمانی زندگانی خواهیم کرد اما پس از آن چه ؟ عقلم بجائی نمیرسد . . . خودم ممکن است با نان خالی قناعت کنم ولی خانوادهٔ رفیقم را نمیتوانم بقناعت وادارم . بالاخره قناعت هم بچیزی میشود ومن هیچ چیز نخواهم داشت . وقتی فکر میکنم یکروز هما با قیافهٔ موحش احتیاج آشنا بشود مثل آنست که در لب پرتگاهی لغزان باشم . این خیال مغزم را پراکنده میکند . امروز کاری کردم که هیچوقت نکرده بودم لیکن از این واقعه هیچ ملالی ندارم ، باید همهٔ احوال را دید تا همه کس راشناخت . پالتوم‌را شش تومان فروختم ، پنج تومان بطلعت خانم دادم ویك‌تومان برای خودم نگاه‌داشتم . امیدوارم امروز یا فرداپول برسد ، گویا سرماخورده‌ام ، سرم درد میکند . . .

سیل اشك مجال خواندن به هما نمیداد ، دفتر را بست و سرش را روی دستهایش گذاشت و گریه میکرد .

✲✲✲

اولین اقدام حسنعلی‌خان پس ازرفع نقاهت برای دخول دروزارت مالیه بود .

بین جمعیتی که هرصبح ازپله‌های وزارت مالیه بالامیروند یکعده ازسایرین خسته‌ترند . اینها منتظرین‌خدمتند که همه روزه بدر گاه‌امید میآیند . بعضی با تلاطم دست دامن عبارا بهرسو میفرستند و جست وخیز میکنند وزیرلب کلماتی میگویند که پیش درآمد تهدید وفحش است. این اشخاص بکارنزدیکتر وزودتر ازسایرین پذیرائی میشوند. حرفشان بیشتر

مقرون بحساب است . ولی قسمت عمده با تردید و نا امیدی بالا میروند و نمیدانند بکدام سمت حرکت کنند و بکه متوسل بشوند . ساعات درازدر دالان ها میایستند و بایکدیگر درد دل‌میکنند . هریك بدون آن که‌بقصهٔ طرف گوش بدهد عجله داردبشرح مصائب خودبپردازد ، ازدرستی‌وخدمت خود بگوید وازنا درستی دیگران .

حسنعلیخان با کمال شتاب تا در وزارت مالیه رسید ولی‌پله ها را با تأنی بالا رفت وروی پله آخری مکث کرد . قدری بتهاجم منتظرین و مستخدمین حیران شد وآهسته از پله ها پائین‌آمد و بدون آن که ذهنش متوجه فکرمخصوصی باشد براه افتاد . یك وقت خود را در میدان ارك دید ، یك مرتبه مثل آن که چیزی بخاطرش رسیده باشد ایستاد و بفکر فرو رفت ، پس از اند کی دوباره بطرف وزارت مالیه برگشت ، این‌مرتبه پله ها را بی تردید بالا رفت و بیکی از پیشخدمت ها نزدیك شد ، پرسید اتاق پرسنل کدام است . پیشخدمت گفت اگر سواد دارید تابلو ها را بخوانید پیدا می کنید . حسنعلیخان ازخجالت سرخ شد و بتجسس اتاق پرسنل رفت .

جمعیت زیادی در اتاق ایستاده اند ، بشره ها همه عبوس وعصبانی . حسنعلیخان درخواست خود راتوسط پیشخدمت فرستاد . جواب آمد که اسم شما دردفتر ثبت است ، درموقع لزوم بشما رجوع خواهد شد.

☆☆☆

هما امروزتغییر فوق‌العاده‌ای دراحوال حسنعلیخان مشاهده میکنند . آن تبسم دائمی و آن گشادگی صورت که ازآرامش درونی میآید در او

دیده نمیشود . کلماتش مقطع است، بیشتر زمین را نگاه میکند وخاموش‌
است . پرسید آیا امروز حادثه‌ای رخ داده که شما اینقدر متأثر هستید،
تمنا دارم بمن بگوئید، ضرری نخواهد داشت . حسن علیخان باشارهٔ سر
جواب منفی داد . هما گفت میدانم که نگرانی وپریشانی شما راجع بماست
و نه بخود شما ، من شما را خوب میشناسم و یقین دارم که برای خودتان
هیچوقت این‌اندازه پریشان نمیشوید . اما اینکه مرا قابل محرمیت اسرار
خودتان نمیدانید همهٔ امید مرا سلب میکند ، معلوم میشود آنهمه اظهار
عقیده که بعقل وهوش من میکنید برای خوش‌آمد من است .

حسنعلیخان مضطرب شد و گفت من تورا قابل شرکت درهرخیالی
میدانم وچیزی را از تو پنهان نمیکنم منتها مطالبی را که ازدانستن آن
برای توجزرنج روح حاصلی بدست نمیآید میل ندارم باتودرمیان بگذارم
حالا که اصرارداری میگویم : امروز برای آنکه دو باره شغلی دروزارت
مالیه بگیرم بآنجا رفته بودم . حالت من با آن اوضاع شبیه بحال گدائی
بود که شب مهمانی برای خوردن پلو بدر خانهٔ متمولی میرود ، باید همه
قسم اهانت را تحمل کند و ازفرط ازدحام اگرمثل من بی‌دست وپا باشد
معلوم نیست بمقصد برسد . خلاصه آن که باید حامی داشت تا کاری صورت
بگیرد و منهم از منت کشیدن و دیگران را برای خاطر خودم بزحمت
انداختن خیلی رنج میبرم . روحم مجروح شده ، بهر صورت یک طوری
خواهدشد . حالا باتوقدری صحبت میکنم وبعد میروم حافظ میخوانم حالم
بجا خواهد آمد .

دوطرف دهان هما بی‌اختیار لرز کوچکی کرد و نزدیک بود اشک

از چشمش بریزد ، خودداری کرد و برای رفع اضطراب برخاست و کتاب فلسفهٔ زنن را از کتابخانه درآورد و پیش روی حسنعلیخان گذاشت ، گفت غم وشادی برعارف چه تفاوت دارد . من تصورمیکنم اگر نتیجهٔ مطالعه و تفکر، غالب شدن بر سختیها نباشد چرا باید رنج تحصیل بکشیم . دل دانا باید مثل دریا باشد که هرچه دراو بریزند پنهان شود ، معیاردانش وعقل آن است که ازسیل بلایا متزلزل نشود و برهراشکالی غالب بیاید . تحمل سختی باجبههٔ گشوده مغلوب کردن آن حساب میشود. گرچه ، انسان نباید هیچوقت تصور یاحس سختی بکند ، باید سعی کرد که خوشی یا ناخوشی دروجود ما یکسان باشد .

حسنعلیخان گفت آنچه گفتی درنتیجه صحیح است امااز دوعبارت آخر معلوم است که تو هم مثل همه جوانهای پر غرور و حساس برخلاف طبیعت خود فلسفهٔ بی‌حسی یعنی (فلسفهٔ زنن) را تحسین و تمجید میکنی واین صفتراشرط بزرگی روح میدانی، لیکن تجربه ودقت بیشتری خلاف این تصور را برتو ظاهر خواهد ساخت . بفرض محال که انسان بتواند در مقابل هر گونه پیش آمدآسوده وساکت بماند ، نه ازخوشی مسرور بشود ونه ازسختی ملول ، مرده‌ایست که هنوز بدنش از کارنایستاده وآلتی است که برای مقاصد دیگران بکارمیرود . باید قوهٔ احساس رابعادت و مشق چنان ظریف کرد که مثل ترازوی کیمیا گران ازغباری متأثر بشود ، حواس پنجگانه را باید تقویت کرد نه‌تخدیر. چشم باید زیبائی وزشتی موجودات را از زیر هزاران پرده و مانع ببیند ، گوش باید از وزش نسیم آهنگ موسیقی بشنود . بالاخره قوهٔ عاقله باید همهٔ این تأثرات رادریابد وازهرچه

باشد نتیجهٔ نیکو بگیرد و آن را مثل جواهر بخزینهٔ تجربیات بسپارد.
انسان زنده خوب است متأثر بشود، کمال ما مربوط بتندی احساسات ماست.
بهترین دارائی در این دنیا فهم گشاده و ادراك سریع است. مشق عدم تأثر
ما را کور و کر میکند و از درك لذائذ باز میدارد. تحصیل ادبیات و علوم
برای بسط ذهن ما است. تا بهتر حس کنیم و بیشتر متأثر بشویم. از این است
که دانشمند فقیر خوشبخت تر از دولتمند بی کمال است. اما البته چون
بقضاوت دماغ ما که پروردهٔ این زندگی اجتماعی است، مقدار خوشی در دنیا
با مقایسهٔ با ناخوشی خیلی ضعیف است، ناچار احساسات ما بیشتر باعث ملال
و کدورت میشود. منتها باید مشق کنیم که از تحمل ناملایمات هم لذت
ببریم و روح خود را نمو و تعالی بدهیم و در عقب آن نیم شعر که خواندی
بگوئیم «ساقیا باده بده شادی آن کین غم ازوست».

هما گفت اگر بدانم که در این موقع لذت میبرید حرفی ندارم
ولی اگر غیر از این باشد خیلی رنج خواهم کشید. برای آن که خاطر
شما را مطمئن کنم که من پیرو فلسفهٔ سخت دلی نیستم عرض میکنم فکر
این که شما غصه میخورید جان مرا تمام میکند. ضمناً اشك در چشمش
جمع شد.

حسنعلیخان هما را در آغوش گرفت و دستش را بوسید، گفت
امروز میتوانم خود را خوشبخت بخوانم، نمیدانستم به این درجه عموجانت
را دوست میداری و از رنج من این اندازه متأثر میشوی. بعد از مرحوم
پدرت خودم را در دنیا تنها میدیدم، بحمدالله که فرزندی مثل تو دارم که
مرا اینقدر دوست میدارد و از فهم و ادراك، روحم را تازه می کند. دیگر

از دنیا چه میخواهم ، از من خوشبخت تر کیست . در این ضمن در زده بودند ، پس از چند دقیقه حبیب نوکر وارد اتاق شد و کاغذی در دست داشت .

هما بی اختیار درجای خود حرکت کرد ورنگش پرید. حسنعلیخان کاغذ را گرفت و در عنوان و امضای آن دقت کرد . پرسید از کی است، وراجع بچه باید باشد . حبیب ازاتاق بیرون رفته بود ، طلعت خانم آهسته چنانکه هما نبیند، چشمکی زد وباحالت وجد گفت بخوانید معلوم میشود. نوشته بود :

آقای محترم ، وجود شریف شما گوهری است گران بها که بدست همه کس نمیرسد و بچشم همه کس نمی آید ، بنده از آن خوش بختانم ، که باین حقیقت پی برده وبند ارادت ابدی بر گردن خود نهاده‌ام . میدانم که از ترشحات فضایل بلند پایهٔ حضرت عالی وجود عزیزی بسر حد کمال رسیده ، میوه‌ایست که بر بالای آن درخت معرفت و دانش بارآمده .

اینك این حقیر را تمنا و آرزوی همسری ایشانست . با خود عهد کرده‌ام که تمام عمر رامصروف خوشبختی او کنم ودراین راه ازهیچگونه فدا کاری . . .

باقی کاغذ رانتوانست بخواند ، کلمات درجلوچشمش محو ومرتعش شدند . مغزش ازهجوم خیالات مبهم وغیر قابل تفکیك بهم بر آشفت . درون حسنعلیخان طوفان شد ، صحرائی بود گسترده ازچمن ومنقش از گلهای رنگارنگ ، اشعهٔ ملایم آفتاب صبح درقطرات شب نم بر برك گل ها بهفت رنگ تجزیه میشد ومثل جواهردر گوش گلرخان میدرخشید ، جویبارها

درخم و پیچ باآواز نرم وروان پای درختان را شست وشو میداد . کوه کهن سال گیسوان سفید برسر فرو ریخته وقبای سبز در بر کرده بود و از بالای بلند خود براین منظرهٔ باشکوه مینگریست ؛ مرغان ، هزاردستان میزدند وفضا را ازالحان باسرورخود پر ازنغمه وساز میکردند . در یك لحظه باد سختی وزید وهوا تیره شد . درختان چون پر کاه بهواپرتاب شدند ، آبها ازجریان بازآمد و برآسمان میریخت ، ابرهای سیاه مثل کوههای متحرك ازهرسو بمبارزه شتافت وچنان فریادی برخاست که زمین ازهول شکافت ، کوه گران درهم شکست . . .

چند دقیقه بیش طول نکشید که خانهٔ دل حسنعلیخان درهم ریخت وویرانه شد . ازاین تغییر آنی وحشت غریبی برایش دست داد ، میخواست ازهستی فرار کند ، خود را گرفتاردرندهای قوی پنجه میدید که چنگالش بقلب او رسیده . در یك آن سراسر تاریخ بنیان اخلاقیش ازنظر گذشت ، دیدآن قصرسفیدی که درطی سالیان درازباآن همه رنج وزحمت ، هرسنگ آنراازگوشهای فراهم آورده و دربالای بلندترین قلهها بنا کرده وعنقا وار در آن آشیانه گزیده بود و از آن بلندی بر عالمیان مینگریست و تصور میکرد انقلاب گردون بپای آن نمیرسد ودست تند باد حوادث از دامان آن کوتاه است ، اینك در مقابل آه آرزوئی که از دلی مخالف برخاسته درهم فروریخت !

ازمهابت و کراهت منظرهٔ وجود خودچنان شرمسارشد که مرگرا بقیمت هزاران جان میخرید . در درون خود می نالید که چرا لااقل طبیعت این شربت تلخ مرگ را که تنها داروی سختیهای زندگانی است باختیار

بما نمی‌دهد تا روزی جبراً وشاید دریکی ازدقایق کمیاب خوشی، آن را بحلق ما بریزد...

هما جزئیات این احوال را بدون اشکال دریافت زیرا محبت، قوهٔ ادراك راصد چنان میکند، چشم و گوش دوستی دراعماق تاریکی رموزرا میخواند وازدل سنگ ناله‌میشنود: نه مثل‌معشوق بی‌عشق که‌سیلاب‌اشك، عاشق راآبی میپندارد که ازناودان جاری باشد وسوزو گدازش را همانقدر اهمیت میگذارد که براسپند برآتش.

حسنعلیخان برای‌مغلوب کردن خود وبیرون آمدن ازاینحال‌چنان برخاطرخود فشار آورد که اگراین قوت صورت خارجی می‌یافت کوهیرا می‌توانست ازجابکند. رنگش پریده بود وانگشتهایش زیرنامه میلرزید ولی ظاهرش آرام وساکت بود. کاغذ را بطرف هما دراز کرد و گفت دختر عزیزم، بهتر آنست که خودت این کاغذ را بخوانی چون مطلب راجع بتواست، من دراین موقع جز اظهاررأی وعقیده تکلیفی ندارم، ترا عاقل میدانم، هرچه کنی عین‌صلاح است.

هما کاغذ را با دستی لرزان روی میز گذاشت وانگشتی روی آن کشید، مثل آن بود که بر قلب حسنعلیخان سوهان کشیده باشد. از اضطراب حال هما واین که کاغذ را نخواند، دانست که از واقعه آگاه‌است...

باز گفت: سعادت توآخرین آرزوی‌من‌است، اگرازاین‌خواستگار که اسمش رانمیدانم... راستی امضای کاغذ رانخواندم، اسمش چی‌است؟ هما گفت منوچهر.

بیان این اسم ازدهان هما مثل صاعقه‌ای بود که بربدن حسنعلیخان خورده باشد، دانست که باخیالات آزادی که خود به هما تعلیم و تلقین کرده، همدیگررا دیده وشناخته و دوست میدارند و این خواستگاری با اجازهٔ هماست. هزارشمشیر یکمرتبه دلش را پاره کردند...

عشق مانند مواد ملتهبی که در دل زمین موجود است در خاطر حسنعلی خان در غلیان بود منتها خود نمیدانست، جزئی نیشتری لازم بود که آن را منفجر کند و برای این کار هیچ چیز مؤثر تر از حسادت نیست. آن‌وقت است که آتش‌های پنهان شعله ورمی‌شود و خرمن هستی را می‌سوزد.

از عجایب عشق آن که رنج و سوزش چنان خوش است که عاشق میخواهد هرلحظه برشدت آن بیفزاید وسعی دارد آنچه ازعملیات وخیالات معشوق سبب آشفتگی و کدورت خاطر می شود کشف نماید وهزار دلیل برای بیمهری یار بسازد ودرد خودرا صد چندان کند. انسان درهر موقع ازچیزی که باعث رنج میشود گریزان‌است مگرازدرد عشق که آنرا باراده فراهم میآورد ومینالد وازاین نالیدن لذت میبرد.

حسنعلیخان برای آن که برجراحت دل خود نمك بزند گفت در این صورت که تو خواستگار را می‌شناسی خوب است اطلاعات بیشتری بمن بدهی.

همارنگش پریده ونفسش کوتاه شده‌بود. گفت منوچهرخان همسایهٔ ما است. جوانی‌است بسن بیست وهشت سال، درمدرسهٔ امریکائی تحصیل کرده وحالاتجارت میکند. خیلی نجیب وخوش اخلاق‌است، من عیبی دراو

ندیده‌ام ولی البته نظر شما شرطست.

حسنعلیخان ازاین صراحت لهجه که درمواقع عادی باعث خشنودیش میشد برآشفت و گفت این اطلاعات کافی نیست، من باید راجع باین آدم تحقیقاتی بعمل بیاورم، بدانم سوابقش چه بوده وحالیه بچه کار مشغول است واخلاقش چیست.

طلعت خانم گفت معلوم است این کار ها با شماست، شما باید خوب وبد کار راملاحظه کنید، من وهماچه میدانیم، ما که منوچهرخان را ندیده ایم.

رنگ هما برافروخت و گفت چرا، من منوچهرخان رادیده وبااو صحبت کرده ام.

مادرش بادیدهٔ پرازترس والتماس به حسنعلیخان نگاه کرد ومنتظر جواب سختی بود.

حسنعلیخان دید صبرش تمام شد و دیگر طاقت ماندن ندارد، شاید اختیار از کفش رها شود. با یك اهتمام فوق العاده بر خود مستولی شد، جبهه را گشود و گفت هماجان امیدوارم درمورد این جوان اشتباه نکرده باشی تا بزودی ان شاءالله وسایل عروسی را فراهم کنیم. آخرین آرزوی من سعادت تست، امروزمیروم که راجع باوتحقیقاتی بکنم چون نمیتوانم ازاین تکلیف چشم بپوشم اما چنانکه گفتم و باز تکرارمیکنم، دراین امر مهم من ومادرت اظهارعقیده میکنیم، باقی بسته برأی خود تست چون ما ترا عاقل میدانیم.

طلعت خانم گفت خیرآقا، هرچه شما بگوئیدآن صحیح است.

هما این اظهارات را با حرکت سر تصدیق کرد اما حسنعلیخان خود را برای رفتن آماده کرده بود ومتوجه نشد.

☆☆☆

حسنعلیخان بطرف مدرسه آمریکائی روان است اما رفتار وخیالاتش با آدمهای مست میماند. افکارش دو مجرای مختلف گرفته یکدیگر را خنثا ومحو میکنند. گاه قوهٔ تفکر مستولی میشود و آنرا بامر خود وامیدارد، آنوقت حقیقت وتکلیف خود را مثل تیغ برهنه روشن می‌بیند وبرضا بآن سر مینهد وگاه اختیار فکر از دستش میرود، از خود بیخود میشود وبپرتگاههای هولناك هوا وهوس میافتد.

در یکی از این حملات بیخودی، خیال میکرد: ای کاش اطلاعی که از مدرسه راجع بمنوچهر میگیرم مساعد نباشد، سوابقش تیره وحالش از هرچه ممکن است بدتر باشد، هما از آن من بشود، دردانهٔ عمر من باشد ودست دیگری بدامان او نرسد، هما مرا دوست داشته باشد، روی معشوقش سیاه بشود، بمیرد...

منوچهر چه دیوی است، چه دشمن بیرحم و خونخواری است، کاشکی یکی او را بکشد! خوب است من اورا بکشم اما کسی نفهمد! الان که از دروازه بیرون میروم اورا نزدیك درمدرسه ببینم، کسی نباشد، اورا بشناسم و گلویش را آنقدر بفشارم که خفه بشود، آنوقت برای هما مژده ببرم وازرنجش خرسند بشوم! هماچه بیرحم است!

یك مرتبه مثل این که از خواب بیدار شده باشد از این افکار زشت می گریزد و قدم ها را سریع می کند، میخواهد از خودش فرار

کند، یك حالت یأس و وحشتی از ایـن ضعف نفس و این افکار برایش دست میدهد.

فکر میکند چقدر سهل است بدکاری وچه فاصلهٔ کوتاهی است بین درستی وجنایت! نادرستی چیست وجنایت کدام؟ آنچه را که طبیعت بما حکم میکند اگر مخالف قوانین اجتماع باشد باین اسامی میخوانند. اما فرمان طبیعت درنهاد بشرجاری ترازترس اجتماع است مگر برای معدودی که بفرط تربیت بتوانند اختیارخود رابدست داشته باشند.

لکن بازطبیعت باید باین اشخاص یك روح قوی بودیعه داده باشد تا بتوانند سرازحکم اوبپیچند. پس هرچه هست ازاوست وهیچکس مقصر نیست، ما بازیچه‌ایم، دست و پای مارا رشته های مخفی طبیعت ببازیگری درمی‌آورد، ظالم ومظلوم هردو بیچاره وقابل ترحمند. برعاشق که مورد مضحکهٔ طبیعت و گرفتار جنون است اگر برقیب خود کینه بورزد چه ایرادی‌است، برجاه طلبی که دیوانگی ریاست چشم وگوشش‌را بسته اگر مخالفین خود را بهزار رنج وعذاب گرفتار کند چه مسئولیتی وارد است؟ برگرسنه‌ای که بمال دیگری‌دست دراز می کندوبرقاضی که تأدیب او را تکلیف خود فرض می نماید چه بحثی می‌توان کرد؟ همه گرفتار جنون و همه دستخوش استهزا و کینه جوئی طبیعت هستیم، همه ظالم و همه مظلومیم.

شاید مرگ هم بشر را از این رقیت خلاص نکند. از کجا که طبیعت نیرنگ های دیگری برای آزار اجزای بدن ما نریخته باشد زیرا نسبت عدم تأثر بذرات این جهان دادن زائیدهٔ جهالت وخودپرستی ماست.

بهمان دلیل که ما متأثر میشویم شاید سایر موجودات هم ازنبات و جماد هرچه باشد متأثر می‌شوند . ما که هنوز نتوانسته‌ایم مبدأ حیات خود را بشناسیم وسیر آن رادرك كنيم ، ما که درمقابل پرتگاه مهیب اسراروجود خود متوحش ولغزان ایستاده‌ایم ، ماکه باوجود این همه تفاخر ومباهات بقوه عاقله و حاکمه دستخوش اوامر احمقانه و جابرانه ای هستیم که از اعماق وجودمان صادر میشود وقدرت چون و چرا نداریم چگونه میتوانیم رموزحیاتی سایرترکیبات اجزای این جهان را کشف کنیم ، بچه‌جسارت میتوانیم ضمانت کنیم که جماد حس نمیکند ، آیا لازم‌است احساسات‌همان باشد که مخصوص طبیعت ما است؟

پس ازاین‌خیالات بخود میگوید ، همافرزند عزیزمنست ، هر که را دوست بدارد من باید دوست وعزیز بدارم ، شاید این جوان دارای صفات لازم باشد ، دراینصورت اونیزفرزند من خواهد شد . چه سعادتی برای من ازاین بالاترکه همارا خوشبخت ببینم ، پدر که جزاین آرزوئی نباید داشته باشد . من پدراوهستم ، اوفرزند من‌است . . .

بازدریك گوشۀ ذهنش زمزمه در گرفت و ناله وافغان برخاست که هماچه بیرحم‌است ، دیگری رادوست دارد ، چقدر بی‌عفت‌است ، بامنوچهر ملاقات کرده ، اقرارمیکند وخجالت نمیکشد ، باید از اوانتقام بکشم ... حسنعلیخان فراموش کرده که رفتار هما دراین مورد کاملا مطابق با تربیت وتعلیمی است که از او گرفته ، ملاقات با منوچهر را که امروز در خیال خود بهانه برای ملامت اوقرارمیدهد دستوریست که خود باوآموخته‌یعنی همیشه درطرزناشوئی گفته‌استکه شالودۀ سعادت افراد واقوام وملل‌مبنی

براستحکام پایهٔ خانواده و ترکیب خانواده و دوام نیکبختی آن مشروط بتجانس زن وشوهراست وکشف این حال جزازمعاشرت واختلاط صورت نمیگیرد. دووجودی که میخواهندتمام عمربیك رشته بسته‌شده غم وشادی دورهٔ حیات را باهم تقسیم کنند، اگر هم خیال نباشند، اگر از هرحیث مطبوع ومقبول یکدیگر نباشند، بارزندگانی را بعوض آن که باهم آسانتر ببرند هریك ازطرفی میکشند وبررنج خود میافزایند. معاشرت ناجنس، سختترین عذابهاست.

فرزندانی که از ترکیب یك خانوادهٔ غیر متجانس تولید می‌شوند چون همیشه منظرهٔ افتراق ووحشت را درمقابل دارند ازنجابت اخلاق و بلندی روح که تنها پروردهٔ سرمشق عشق وادب است محرومند وملتی‌را تشکیل میدهند که بسبب فقدان اخلاق کریمه، شئون‌عشق وحب‌قومرا که مستلزم رشادت و شجاعت و تحمل مصائب و فداکاری و بالاخره مولد سیادت و برتری است نمیشناسند.

شدت هریك ازاحساسات سایرین راضعیف میکند:

اینك حس دوستی در حسنعلیخان بسر حد جنون یا عشق رسیده وبرسایرعواطف وفطریات اوغلبه کرده، خواهشهای‌دیگرخودرا فراموش کرده است.

ناگاه خودرا درمقابل رئیس مدرسهٔ امریکائی دید که بازبان‌سعدی میگوید: منوچهر بسیارشاگرد خوبی بوده‌است، همه وقت‌تکالیف خودرا انجام داده ومرا ازرفتار خود خوشنود داشته است، ای کاش همهٔ جوانان ایرانی‌مانند او بودندی. اینك تاجری است باشرافت همچنانکه بسیاری

مانند او یافتن نتوانید...

☆☆☆

حسنعلیخان چند روز متوالی در گوشه و کنار بجستجوی احوال منوچهر می پرداخت و هردفعه شعلهٔ امیدش از باد مخالف خاموش میشد زیرا شهرت منوچهر بدرستی ونیك سیرتی منکر نداشت ، میگفتند حرفش پول رایج است ، هیچوقت از قول خود تخلف نمیکند . مخصوصاً دلالی می گفت یکمرتبه مقدار زیادی باو قند فروخته و گرچه باصطلاح بازار قولنامه مبادله نشده بود ، معهذا فردای آن روز باتنزل فاحش قیمت قند، منوچهرخان همان قیمت مقطوع دیروزرا پرداخته واز این رو دو هزار تومان ضرر کرده و چین به پیشانی گشادهٔ خود نیاورده ، اینستکه دستگاه تجارتش هرروز روبترقی است .

سه ساعت از نصف شب میگذرد ، حسنعلیخان روی صندلی نشسته وفکر میکند.

خیال کرده بود فقط اسرار طبیعت بر او پوشیده است : نمیداند این ستارگان بچه آویخته اند ، دنیای نامحدود و زمان بی پایان بفکرما که محدودیم چگونه درست میآید ، اطاعت ذرات این جهان درحفظ انتظام این دستگاه ، اجباری است یا اختیاری ، دانسته است یا ندانسته ؟ مقصود چیست ، انتهای سیر کجاست ، این همه تجزیه وترکیب وتغییرشکل برای چه منظور است ؟

اما نمیدانست که ظلمت جهل بیش ازاین اطراف اورا گرفته واگر طبیعت گاهی وجود مارابه پرتوی ضعیف ازفهم وادراك روشن میکند برای

آنستکه تاریکی هولناك محیط خود رابهتر ببینیم وورطهٔ محیط بیچار گی خود را خوبتر مشاهده نمائیم.

انصاف آن بود که اجازه داده شده‌بود اگر دستمان بآسمان نمیرسد لااقل اسرار وجود خودرا بشناسیم. طبیعت ستمکار قوهٔ تعقل رادرما گذارده ولی نه بآن اندازه نیرومند که بتواند برفطریات غلبه کند وزندگانی ما را بقرار خود تحت نظم بیاورد و نه بآن اندازه ناتوان که در مقابل فطریات، ناتوان وزبون بشود. قوهٔ عاقله برای ایجاد یك کشمکش خونین در وجود ماایجاد شده، نه حیوانیم که خوب را ازبد خودرا تمیزندهیم و نه‌ملکیم که مطلقاً ازبد ایمن باشیم.

گاه برمیخیزد وراه میرود، کلمات مقطعی میگوید و باز ساکت میشود، مثل آنستکه منتظرجوابی باشد، متحیراست که این عشق در کدام زاویهٔ وجود او خود را پنهان کرده بود که امروز گلوی اورا باین شدت می فشارد، این احساسات دیگر که برضد عشق جدال می کنند از کجا آمده اند وحق با کدام‌است؟ عرصهٔ وجودش ازجنگ عشق وعقل خونین و ویران شده، از مشاهدهٔ پرده های فریبندهٔ عشق خاطرش آشفته و دلش ریش است:

ماه از پیشانی سفید هما نور میگیرد، آن قامت رعنا یگانه ستون زندگانی و آن لبهای گلگون ناموس حیات‌است، آیا دیگری میتواندباین لطف ومناعت بخرامد؟ آیااینهمه وقارومتانت دروجود دیگری هم هست؟ آیا باردیگرطبیعت می‌تواند همچه موجودی بپروراند؟

هر دفعه از تصور برق نگاه معشوقه، خرمن هستیش می سوخت.

عکس معشوقه در تمام ذرات وجودش نقش بسته، در هر نظر صورت زیبای او را می بیند.

عشق می گوید اگر هما در آغوش دیگری برود زندگانی میسر نخواهد بود، هیچ خوشی ماوراء وجود معشوقه در دنیا موجود نیست. هر کجا او نیست خالی است و هر کس او نیست کسی نیست.

هیچ دشمن خونین تر از آن نیست که معشوق با او مایل باشد. ریختن خون او بمذهب عشق حلال است.

پشت میز تحریر نشست و پس از لحظه‌ای تفکر نوشت:

آقای عزیزم، درخواست شما را می پذیرم و همای عزیز خود را بشما میسپارم اما حال من شبیه بحال کسی است که جان و هستی خود را باختیار دیگری گذارده باشد، بهمان التماس بشما مینگرم و همان مواظبت و مهربانی را از شما انتظار دارم.

نتوانست امضا کند، لازم بود کاغذ را دوباره بنویسد، کلماتش از اشك چشم بهم ریخته بود.

☆☆☆

آفتاب از پشت شیشه ها بر نامرادی حسنعلیخان میخندد، مرغان روی درختهای خانه به آواز بلند استهزاء می کنند، او از درد شکنجه و فشار یك دام غیر مرئی آهسته می گرید. آری این دام برای آن بود که روح پروقار او را به تپش وادارد و اساس اطمینان خاطر او را که از سالها مطالعه و تفکر بنا شده بود مثل خانهٔ مقوائی در مقابل باد درهم بشکند، فکر می کرد:

سقراط فیلسوف جام مرگ را با بشاشت و آسودگی خاطر همچو جام شراب خوش گوار نوشید، آیا اگر میدید معشوقه‌اش یعنی آن که ماوراءِ اوسعادت وموجب حیاتی فرض نمی‌شود بزنجیرمحبت دیگری بسته و در عقب او میرود، آرامی و نشاطش از دست نمی رفت؟ ضربان قلبش سریع نمی‌شد؟ رنگش نمی پرید؟ پریشان ورسوا نمی‌شد؟ چه خوشبخت بود سقراط که مورد این امتحان واقع نشد و بآسانی نام بزرگی برای خود تحصیل کرد...

درزدند مأمور توزیع پاکتی آورد باعلامت وزارت مالیه. حسنعلیخان پاکت راخوب نگاه کرد ومثل آنکه صفحهٔ کاغذ سفیدی باشد بدون توجه روی میز گذاشت، صورت را تراشید و لباس را منظم کرد و بقصد خانهٔ رفیقش روان شد.

چشمش باز بود اما اطراف خودرا نمیدید. قوهٔ باصره بدنبال فکر میرفت و برای یافتن عمق این بدبختی بااو کمك میکرد، ناگاه صدائی شنید که میگوید: آقا سلام علیکم جنابعالی بنانبود باین مقامات اهمیت بدهید و دیگر ما را هم نشناسید، بنده را خیره نگاه بکنید وبگذرید! مقصود چیست؟

حسنعلیخان بالتماس گفت بنده شمارا ندیدم، معذرت میخواهم.

مخاطب، غلامرضا خان نامی‌است از اجزای وزارت مالیه که تمام همش مصروف کسب اطلاع از نصب و عزل اعضا وتأسف خوردن از ارتقاء رتبهٔ دیگران وبرای هریك از آنها عیبی تراشیدن میشود. غلامرضا خان باخندهٔ مصنوعی گفت. خوب حالا دیگرجنابعالی بنا بحق همسایگی باید

با بنده همه گونه لطف بفرمائید، حتی بنده برای خدمتگزاری حاضرم باداره شما بیایم ومخصوصاً لازم است بعضی اشخاص را بشمابشناسانم.

حسنعلیخان متعجب شد، میخواست موضوع مطلب را بپرسد اما مخاطب امان نداد، گفت مثلا اێن قاسم خان بسیارجوانك موذی ومتقلبی- است، از پدرش یك ملك شش دانگی باورسیده، بازدست از کاروتو کری برنمیدارد. مثلا آن میرزا حسینخان بسیار آدم متملق و چاپلوسی است، لاینقطع برای خودکار میتراشد و بخرج رؤسا میدهد درصورتی که بنده بااین یك روئی ودرستی که دارم، هررئیسی کهباشد، بمحض اینکه مخالف سلیقهٔ من حرفی بزند فوراً حقش را کف دستش میگذارم!

حسنعلیخان عاجزشد و گفت امابنده هنوزازمطلب دورم، خوب- است توضیحی بفرمائید زیرا بنده چند سال قبل دروزارت مالیه بوده‌ام اما حالا بکلی از کارخارجم. غلامرضاخان تبسمی کرد و گفت «امابنده حکم انتصاب شماراب‌ریاست ادارهٔ کشف تبذیرخواندم، بادویست‌تومان مواجب... بد نیست، حالا شما چهار برابر بنده که پانزده سال است خدمت میکنم حقوق دارید.. . انشاءالله مبارك‌است، همین دیروز برای خاطرشما باچند نفر از دوستان که بضد شما هستند دعوا کردم. اما خوب اداره ایست، مثل من آدمی میخواهد که درعرض یك هفته نصف مخارج دولت را کسر کنم! آه وافسوس...

حالا ازشما قول قطعی برای معاونت این اداره میخواهم، اگرمایل باشید چند مقالهٔ آبدار درمدح شما درروزنامه ها بنویسم، چندان خرجی نخواهد داشت، من باهمهٔ روزنامه نگارها رفیق جانی هستم.»

حسنعلیخان یقین کرد مخاطب دیوانه شده یا اشتباه کرده ولی جای مباحثه نبود ، گفت ازاین خبر خیلی ممنونم، انشاءالله بازهمدیگررا میبینیم. عجالتاً چون باید بمحلی بروم خداحافظ عرض میکنم . دست غلامرضاخان را فشارداد ورفت .

غلامرضاخان مدتی پشت سراونگاه میکرد وسری تکان میداد وزیر لب میگفت : تف باین دنیای دون پرور ! دیروز بود که بامن لبش ازخنده بهم نمیآمد ، چه مهربان و متواضع بود ، چه سرو سرها که باهم داشتیم ، امروز هنوز بکرسی ننشسته فرعون شده ! آن خنده ها کجا رفت ؟ آن مهربانی دروغی چه شد ؟ ای دنیا ، تودون پروری !

وقتی حسنعلیخان بدرخانهٔ رفیقش رسید ، حبیب نوکرهم ازطرف مقابل میآمد . نگاه حسنعلیخان را بجای سؤال فرض کرد و گفت : هیچ ، رفته بودم کاغذ هماخانم را بآقای منوچهرخان بدهم . . .

زانوی حسنعلیخان سست شد ، نفسش تنگی می کرد ، بی حرکت ایستاد وچندلحظه باین حالت گذشت ، پس از آن همهٔ قوای دماغی خودرا برای تسلط براعصاب جمع کرد وداخل خانه واتاق شد .

رنگش پرید وچشمش بگودی افتاده ، استخوانهای صورتش بیرون آمده بود ، تبسمش هرلحظه روی لبهای خشك خاموش میشد ، نگاهش مثل چراغ بیروغن ازمرگ وفراق حکایت میکرد ، آهنگ صدایش ازدنیای دیگری پیام داشت . طلعت خانم از دیدن اینحال ، مضطرب شد و مدتی باحوالپرسی پرداخت وباوجود امتناع حسنعلیخان ، بتهیه چائی وخوردنی مشغول شد ، خیال میکرد شاید گرسنه باشد .

اما هما بیك نظر دریافت که این ویرانی کار کیست واین خرابی از کجاست . زخمهای تیشهٔ عشق را برجسم و جان حسنعلیخان مشاهده میکرد . ازفرط شفقت نمیتوانست باونگاه کند ، ازشرمندگی سرش بلند نمیشد ، زبانش بسته بود ومیترسید حرفی بزند ولی هرلحظه سکوت بنظرش عمری میرسید .

حسنعلیخان جرأت نمیکرد چشمهای خودرا بروی هما بیندازد ، مثل آن بود که تقصیر بزرگی کرده باشد . گرچه یقین داشت هما از احساسات درونی او خبر ندارد ، باز خجل و منفعل بود . از افکار خود وحشت داشت وازخود فرار میکرد ، اغلب در درون خود می گفت : وای برتو ! این دوستی ظاهر یک عشق مخفی بود ومن نمیدانستم ! تف براین خیانتکاری !

چند لحظه هیچکدام بهم نگاه نکردند وحرفی نگفتند اما چه لحظات سنگینی بر آنها گذشت .

حسنعلیخان درموقع ملاقات اغلب پیشانی هما را میبوسید و دستش را در دستهای خود نگاه میداشت ، درعمق چشمهایش تفرج می کرد وازلذت دوستی بیغل و غش مسرور میشد اما امروز از این تقرب احتراز داشت ، دیگرخود رالایق این نعمت نمیدانست ، مثل خائنی که ازخیال خودآشفته ووحشت زده باشد ازتحمل تیرنگاه هماخوف داشت . ازتنها بودن با او در زحمت بود ، باکمال بی طاقتی انتظارمیکشید که طلعت خانم بیاید و باین تنهائی مخوف خاتمه بدهد .

هما باصدائی لرزان و گرفته گفت چند روزبود اینجا تشریف نیاورده

بودید ، دلمان برای شما تنگ شده بود .

حسنعلیخان مثل همه عشاق دلش نازك بود و خاطرش بهانهٔ رنجش می جست . این سئوال را بجای ملامت گرفت وروحش آزرده شد ، بااند کی تندی گفت مشغول تحقیق احوال او . . . بودم اگر در آوردن جواب تأخیر کرده‌ام تقصیر ندارم .

اما فوراً خودرا ادب کرد و باتبسم گفت : راستی خوب پسری برای من پیدا کرده‌ای ، شهرت خوبیش منکر ندارد ، اگر صورتش هم شبیه بسیرتش باشد آدم ممتازی است .

یك نوع تبسمی در اطراف دهان هما شکفت که از یکدنیا ناکامی خبر میداد . رونق چشمش ضعیف شد ، فکرش دوررفت وجوابی نداد .

حسنعلیخان بخیال خود درهریك از کلماتش هزارشکوه و ملامت گنجانیده بود . دلش میخواست ناله‌های روحش را هما از این کلمات بشنود ولی اطمینان داشت وخوشوقت بود که این ناله‌ها ازروزنهٔ کلمات بیرون نخواهد رفت .

خیال میکرد اگر هما روح اورا بی پرده ببیند دیگر هیچ دوائی جزمرگ ، سیاهی این شرمساری را ازصورت اونخواهد برد . لکن مانند همهٔ بستگان زنجیرعشق حال خاصی مخلوط از امید وخوف در او تولید گشته بود وباوجوداینهمه ناامیدی، امید داشت که این شعله دامن معشوقه را خواهد گرفت .

طلعت خانم با سینی چائی و خوراکی وارد اتاق شد ، در جلو حسنعلیخان نشست و بخدمت مشغول گشت ، ضمناً میگفت : البته دائم در

خانه نشستن و کتاب خواندن آدمرا ضعیف وناخوش میکند، یك قدریهم
بخوش گذرانی بپردازید. اصلا شما مثل مردم دیگر نیستید، نمیدانم خوشی شما
چه وقت و کدام است، گاهی هم که اینجا میآیید با هما مشغول درس و
گفتگو میشوید. جای تعجب نیست که ناخوش باشید. رقیه‌خانم ماشا الله
خداحفظش کند، بلد نیست زندگانی شما راشیرین بکند.

حسنعلیخان خندهٔ خشکی کرد و گفت: حق با شماست اما دیگر
این روزها عروسی خواهیم داشت، ضیافت میکنیم و خوشها میگذرانیم،
جبران گذشته را خواهیم کرد. بشرط آنکه به‌بینید رفع همه کسالتهای
من بشود. بشما مژده میدهم که منوچهرخان ازهرحیث قابل تمجیداست.
یك پسرخوب برعدهٔ خانواده افزوده می‌شود، هماجان هم البته اورا دیده
و پسندیده‌وخیلی‌دوستش میدارد. دیگرازاین چه‌بهترمیشود، آروزی‌من
همین بود.

خیال میکرد از سرزنشی که درضمن جملهٔ آخرمحتوی بود فقط
خود او آگاه است. اگرمیدانست که روح هما شدت این ضربترادریافته،
ازخجالت بزمین فرومیرفت.

حالت هما شبیه بکسی بود که درخواب لب پرتگاهی لغزان است
وقدرت استمداد وحرکت ندارد، نه‌میتواند حرفی‌بزند ونه حرکتی کند.
حسنعلیخان این سکوت رادلیل برضا وخشنودی گرفت وبجان‌آمد.

طلعت خانم گفت الحمدالله که از این خیال آسوده شدم، منهم
میدانستم‌این پسرنجیب وآراسته‌است‌اماتاشماتحقیقات نمیکردیداطمینان
حاصل نمیکردم. بازعقیده دارم شما اورابببینید وبا اوصحبت کنید، بسیار

جوان قشنگ وشیرینی است.

حسنعلیخان ازاین ملاقات همانقدر متنفر بود که بدبخت از دیدار کامران. گرچه میبایستی بالاخره باین محنت تن بدهد ولی برای آنکه حتی الامکان بتأخیر بیفتد گفت عجالتاً لازم نمی بینم، جوابی نوشته‌ام برایش بفرستید.

طلعت خانم گفت بسیار خوب الان میفرستم. هما برخاست وپاکترا ازدست مادرش گرفت وروی میز گذاشت، گفت حالا عجله ندارد.

حسنعلیخان از روی یأس تبسمی کرد و گفت میخواهی بدانی چه نوشته‌ام، ضررندارد، بخوان، آنچه نوشته‌ام عین حقیقت است.

هما باین مطلب جوابی نداد وپرسید ازوزارت مالیه چه خبردارید؟

ملاقات صبح بخاطرش آمد و گفت خیلی مضحك است، امروز شخصی را دیدم که گویا دیوانه شده، می گفت مرا بریاست ادارهٔ کشف تبذیرمنصوب کرده‌اند. همچه اداره‌ای اصلاوجود ندارد. ضمناً یك مقدار حرف بی سر وته میزد.

هما ازخوشحالی بر افروخت و گفت شاید صحیح گفته باشد، آیا دراین روزها کاغذی ازوزارت مالیه بشمانرسیده؟ حسنعلیخان فکری کرد و گفت راستی امروزصبح یك کاغذ بعنوان من باعلامت وزارت مالیه آوردند ولی بازنکردم. هما گفت یقیناً این کاغذ حکم انتصاب شماست، بدل من همچه گذشته. حسنعلیخان که همهٔ خیالش بیك نقطه متوجه بود باتبسمی محزون گفت لابد منوچهرخان بتواطلاع داده...

رنگ هما سرخ شد وازاینکه خاطر حسنعلیخان دایم متوجه این

پیش آمد است دلش بحال او سوخت.

حسنعلیخان پس ازمقداری صحبت مصنوعی راجع باوضاع خانگی برخاست ورفت .

☆☆☆

منوچهرهم مثل حسنعلیخان دیشب از اضطراب نخوابید زیرا اثر احساسات شدید ازنیك و بد در مزاج انسان یکی است . جلوهٔ پرده های آینده چشمش راخیره وهوشش را پراکنده کرده بود ، آتیه رامنزل خرم ودرخشانی میدید خالی از محرومیت و ناکامی ، آنجا که قطرات اشك بر گل رخها نمیافتد ونسیم سوزان آه خرمن هستی‌ها را نمی‌سوزد . هر که یار ندارد مرغی است که نیم بالش شکسته بآسمان سفر نمیکند و باملائك هم آواز نمیشود . اینك آن نیم بال بکنار او خواهد آمد ، آیا شب مسافرت بآسمان میتوان خوابید ؟

تمام شب را برای زندگی جدید طرح می ریخت ، وسایل تعیش معشوقهٔ عزیزش را در نظر میگرفت . وقتی فکر می کرد که ضربان قلبی دراین دنیا بخیال او کم وزیاد میشود وروحی دراطراف وجود او بپرواز است ازوجد بهیجان میآمد.

هیجان مانع خواب است و بیخوابی مولد تفکروتصور ، میدید که شب بخانه آمده ویارش را روی زانو گرفته ، ازوضع کارها برایش میگوید وهرجمله رابیك بوسه ختم میکند .

هر کدام بنوبت کتاب میخوانند ودرمطالب بحث میکنند ، هرروز برای زینت خانه فکر تازه‌ای دارند و بمشورت یکدیگر لباسهای خانم را

انتخاب میکنند . . .

نزدیك صبح بود که منوچهر را خواب در ربود ، میدید که در باغ پر گلی معشوقه‌اش زیر سایهٔ درخت بادام روی چمن خوابیده ، شکوفه های سفید مثل دانه های جواهر روی صورت و گیسوانش میافتند و آفتاب از خلال شاخه ها با این همه زیبائی بازی می کند . میخواست قطرات شب نمی را که از گرما روی پیشانیش نشسته بود بالبها بردارد ، ناگهان نسیمی وزید وآنها را ربود : بیدارش کردند و کاغذ هما را بدستش دادند ، نوشته بود :

دوست عزیز اگر بخواهی حال مرا بدانی شبیه بحال کسی استکه با دست خویش دل خود را پاره میکند . خیالاتی که موا بنوشتن این کاغذ وامیدارد مثل مفتول های آتشینی مغزم را می‌سوزاند . ای کاش نوك این قلم جنایتکار تنها یك قلب را میدرید و خون آن را روی این کاغذ نثار می کرد . میدانم که این شمشیردودم دارد و دودل را پاره میکند .

چه می‌توان کرد ، حس تکلیف باندازه ای قوی است که زندگانی دوروح را فدای آن میکنم وخون دودل رادرراه‌آن میریزم . افسوس که آرزوی وصال خواب خوشی بیش‌نبود . هنوز از این جام امید یك قطره ننوشیده به‌تلخی نومیدی رسیدیم . آری باید این آرزورا باقلب خودبکنیم و بدور بیندازیم . ازمیوهٔ بهشت نخورده باید بیرون رفت .

خواهی پرسید این چه تکلیفی‌استکه برعشق می‌چربد ویا این‌چه عشقی استکه در مقابل تکلیف تسلیم میشود . سهم رنج من بیش ازقسمت

تست چون بار سنگین سر را باید خودم تنها ببرم . اگر میتوانستم علت این فداکاری رابگویم توبرمن سبقت میجستی وزود تربااین گذشت راضی میشدی ، طبع نجیب وهمت بلند تورامیشناسم . بنای عشق ما برقدر واعتبار پایهٔ اخلاقی ما است ، اگرتزلزلی دراین اعتبار باشد بنای عشق ماهم روزی متزلزل وخراب خواهد شد . اگرمیتوانستم سبب این گذشت رابتوبگویم، اگر ممکن بود ویرانی دل خود را در این مبارزه به تو بنمایم مرا در فتح و غلبهٔ بر آرزو تحسین وتبریك می گفتی ومرا بیشتر دوست میداشتی. چه شب ها که تا صبح نخوابیده‌ام ، چه‌ساعات و دقایقی که مثل کوه های سنگین از روی من گذشته ! بهرحال اگر انجام دادن خواهش مرا برای خود تکلیف مقدسی میدانی ، دو تمنا دارم یکی آن که مرا فراموش کنی دیگرآنکه از این مفارقت رنج نکشی و هرچه زود تر خود را درآغوش دیگری تسلیت بدهی .

همای بیچارهٔ تو

خط وامضا ازهما بود ولی منوچهر باور نمی کرد ، همچنان که وقتی عزیزی از ما میگذرد باور نمیکنیم که بکلی رفته ومارا ترك کرده باشد . ازخیالش گذشت که شایدخللی درحواس هماپیدا شده یاشاید شوخی کرده که اورا امتحان کند . هزارخیال دیگر مثل تیرهای آسمان درشب تار از خاطرش عبور کرد وهیچیك بجانماند .

قلبش ازاضطراب بطپش افتاد و سرا پا میلرزید ، نمیدانست برای لباس پوشیدن اول از کجابایدشروع کند . دیوانه وار نگاهش بهرطرف می‌رفت وچیزی جزخیالات محوخود نمیدید ، ناگهان یك‌شعلهٔ وحشتناك

و خونینی خاطرش را روشن کرد و باغ امیدش را یکسره سوخت ! هما دیگری رادوست میدارد وقلبش رابدیگری داده ! رقیب! دیوی که بصورت انسانی درمیآید، آری رقیب! کی و کجا است؟ پروبالش راباید کند وبخاك و خونش کشید!

هیچ موضوعی برای کینه‌جوئی مهمتر ازرقابت درعشق نیست درصورتیکه هیچ دشمنی و کینه‌ای بی‌منطق تر ازاین نمیشود زیرا دراینجا مایهٔ نزاع مرغی است آزاد که بمیل خود در گلزار محبت برسر هرشاخ که بخواهد مینشیند واگرایرادی باشد برمیل وارادهٔ معشوق است نه بردیگری. اتفاقاً وجود رقیب مغتنم است زیراقیمت عاشق ومقدار عنایت معشوق را معلوم میکند . ولی عشق بامنطق سرو کارندارد.

تا خانهٔ معشوق چند دقیقه مسافت بیش نبود اما به منوچهر چند سال گذشت .

☆☆☆

وقتی هما منوچهررا درمقابل خود دید بنای عزمش درهم شکست ، قوهٔ هرفکروحرکتی ازاوسلب شد ، درخاطرش غبارتیره‌ای گذشته‌وآینده را بهم مخلوط ومحو کرد . منوچهر ازاین حالت بهت وسکوت بجان آمد وبدون اینکه بنشیند یامقدمه‌ای بچیند گفت این کاغذ خط تست ؟ ممکن نیست ! آیا شوخی کرده‌ای ؟ ازتو دور است اگر خودت هم این حرفها را تکرار کنی باور نمی کنم ، نمیتوانم باور کنم تو دروغ گفته باشی، تو خیانت کرده باشی ! شاید چشم و گوش من اشتباه دیده وشنیده ولی عقلم قبول نمیکند.

تیر نگاهش در اعماق جان هما فرو میرفت. رنگش پریده و لبش لرزان، صدایش پر از غرور و وحشت بود. هما با رنگ پریده مانند مجسمهٔ مرمر مات وحیران ایستاده وچشمش را خیره و بی روح بمنوچهر دوخته بود و گاهی باحرکت دست این ملامت ها را ازخود دورمیکرد.

پس از لحظه ای سکوت باز منوچهر بخشونت و بی طاقتی گفت: ای امان چراچیزی نمیگوئی! آیاراست است؟ اینهمه حرفها ورازونیازها همه ساختگی بود؟ این عشق که آنهمه قیمت بر آن میگذاشتی مثل حباب بر آب خاموش شد؟ دیگری...

پیشانی هما رنگین شد، چشمهایش برق زد. گفت اگرچنین گمانی در حق من میبری دیگرخودت را چرا پست میکنی وبامن حرف میزنی. همچه کسی لایق محبت و صحبت تو نیست! این بود بنیان عشقت که از بادی خراب شد؟ تو که الان میگفتی از من خیانت باور نخواهی کرد، پس چرا مرا به‌بی ثباتی متهم میکنی؟ میدانی چه حرفی‌زدی وچه‌تقصیری کردی!...

منوچهر نزدیك آمد و دستهای هما را گرفت، با صدائی ضعیف و پر از التماس گفت مرا ببخش، کاغذ تو مرا دیوانه کرده، با عشق که نمیشود شوخی کرد! تو که حال مرا میدانی، اهل شوخی نیستم و انتظار همچه امتحانی نداشتم، ازخود بیخود شده‌ام و اقرار میکنم که هنوز آن متانت وخونسردی که تومیخواهی در من نیست، تو باید مرا تربیت کنی. حالا دفعهٔ دیگر امتحان کن، اگر من متغیر شدم! هماجان نمیدانی از این شوخی بی‌موقع بمن چه گذشت....

دل هما از رقت آب میشد واز چشمانش آهسته روی گونه ها میغلتید.

هر دو نشستند و چند لحظه بسکوت گذشت. هما آهی کشید و گفت بدبختانه آنچه نوشته‌ام شوخی نیست، چرا، شوخی استکه طبیعت برای لذت خودش باما میکنند تا از درد ورنج ما تفریح کنند.

مثل آن بود که ضربت شدیدی بمغز منوچهر وارد شده باشد، چشمش تاریك شد، اتاق درنظرش بچرخ در آمد.

دست دراز کرد و گفت بس است، دیگر نگو، یکدقیقه امان بده...

قلب هما برای دفاع از منوچهر فریاد میکشید، ناله میکرد ومیگفت فرمان خرد بی عاطفه را پاره کن! من نمیتوانم محبوبم رابااین حالت ببینم همهٔ دنیا وموهومات آن بیك اشك معشوق نمیارزد، من خانهٔ عشقم، تامرا خراب نکنی باو دسترسی نخواهی داشت.. اماخرد سنگدل جنجال میکرد ونمیگذاشت ناله های دل بگوش هوش هما برسد.

منوچهر پس از چند دقیقه تفکر وسکوت گفت انصاف این است که پیش آمد را هرچه باشد بمن بگوئی. یك دفعه مثل آن که ذهنش روشن شده باشد تبسمی کرد و گفت دانستم، خان عموجان اجازه نداده، چرا؟ نمیدانم.

منتظر جواب نشد وگفت شاید تحقیقاتی که دربارهٔ من کرده مساعد نبوده. البته پیش دشمنان رفته اما من گمان ندارم دشمن داشته باشم، آنقدر که ممکن بوده با همه بصداقت ومهربانی رفتار کرده‌ام، چرا بامن دشمنی کرده‌اند! پس دراین دنیا چطور باید زند گی کرد، بااین مردم حسود چه باید کرد، پس فایدهٔ خوبی کجاست؟ یا آنکه حسنعلیخان شخصاً مرا

نپسندیده مثلا از اسم من خوشش نیامده! همه چیز ممکن است، پیچ و خم های قلب بشر پر از شرارت است، در بعضی کینه جوئی و بدخواهی یك احتیاج طبیعی است و هیچ دلیل و سببی نمیخواهد.

هما گفت همچه گمانی درحق خان عموجان بیچاره نبر که او از این معایب مبرا است، مخصوصاً جواب تورا هم نوشته روی میز است. پاکترا برداشت اما دستش از تردید می‌لرزید. کاغذ را از پاکت بیرون آورد و خواند، نوشته بود:

آقای عزیزم، درخواست شما را می‌پذیرم و همای عزیز خود را بشما میسپارم اما حال من شبیه کسی است که جان و هستی خود را بدیگری سپرده باشد، بهمان التماس بشما مینگرم و همان مواظبت و مهربانی را از شما انتظار دارم. «حسنعلی»

ازشعف و رقت، سرشك ازچشم هما روان بود.

منوچهر بانگاهی پر از تعجب و حیرت گفت پس واقعه چیست، چرا ازمن پنهان میکنی! بعشق تو قسم میخورم که از بد و خوب هرچه باشد دم نزنم.

هما گفت منوچهر عزیزم بجان تو که قسم بزرگ من است اگر جان مرا میخواستی آن قدر و قیمت را نداشت اما در این پیش آمد سر دیگری است، نمیتوانم آن را فاش کنم و از بدبختی نمیتوانم آن را با تو درمیان بگذارم و تورا درغم خود شریك کنم. خدایا چه بار سنگینی بدوش من گذاشته ای!

منوچهر گفت اگر تو نمیگوئی من بگویم: عشقت راستی و محکم

نبود، عشق این پرده پوشی ها را ندارد و مانع نمی‌فهمد، عشق همه چیز را فدای خودش می کند. ساده حرف بزنیم، دیگری را دیده و بر من ترجیح داده‌ای، این بود وفای تو، این بود آن همه اخلاق و درستی که نشان میدادی!

هما با چشمی گریان گفت دیگر نگو، دلت بحال من بسوزد، من بی گناهم، این تهمتها را سزاوار نیستم، چکنم که این درد دلم را پاره می کند و نمی‌توانم اظهار کنم، بخدا که عشق تو باجان من آمیخته، دیگر کسی‌جای تورا درقلب من نخواهد گرفت. میگفت وزارمیگریست...

منوچهر از این احوال آشفته شد و اشك از چشمش فرو ریخت، دست هما را گرفت و بعجز گفت هماجان دل مرا بیش‌ازاین پاره‌نکن مرا ازخانه برانی‌خوشترم تاتورا باین‌حال ببینم، آخر تقصیرمن چیست، این‌دل بی‌نوای مرا چرا اینقدر می‌سوزانی، من ازخیال این معمادیوانه میشوم، اگرمرا دوستداری چرا روحم رامیکشی، خوب‌است دردت رابمن‌بگوئی شاید بکمك هم دوائی پیدا کنیم.

هما در این موقع آرزو داشت یك صاعقه وجودش را بزند وازاین بلای بزرگ خلاصش کند. شعلهٔ عشق جانش را می‌سوخت و ازناله های درونی، روحش درشکنجه بود. دید نزدیك استکه بنای استقامتش فروبریزد و باز عشق در خانهٔ دلش حکمروائی بیابد، بایك اهتمام خارج از وصف برخود مستولی شد و گفت هرچه بیش ازاین دراین موضوع صحبت کنیم دردمان زیادترمیشود، خوب‌است امروزرا بفردا بگذاریم چون من‌دیگر طاقت ندارم.

هرچه‌خون دربدن منوچهر بود بصورتش عکس انداخت ، بالهجه‌ای که از بی صبری و رنج بسیار حاکی بود گفت این کاری نیستکه بفردا بگذارم ، مرا که می‌شناسی ، تردید و تعلل را کفر میدانم ، بگو آیا مرا دوستداری یانه؟ هما گفت توراخیلی دوستدارم . منوچهر گفت دراینصورت باید درهمین هفته عروسی بکنیم .

هما از شنیدن این حرف تکان خورد ، مثل آن که دری از بهشت برویش گشاده ودرهمانحال برای ابد بسته باشد، آهی کشید .

منوچهر بجان آمد وبخشونت گفت جواب این سئوال رابده‌تاتکلیف خودمرا بدانم ، آیا بامن زندگانی خواهی کرد یانه؟ هماتأملی کرد وسررا پائین انداخت و باصدائی ضعیف و مأیوس گفت نه ...

منوچهر بشدت بر خاست و بطرف در اتاق روان شد ، گفت : خدا حافظ ، دیگر مرا نخواهی دید ..... وقتی هما سر را بلند کرد او رفته بود .

مثل کسی که از خواب بیدار شده باشد دید منوچهر رفته و کسی دراتاق نیست ، فریاد زد منوچهر بیا ، غلط کردم ! اما اورفته بود وصدای هما را نمی‌شنید . دلش ازدرد بهم‌آمد و سیل اشك از چشمش روان شد ، درمقابل صندلی که یك لحظهٔ قبل منوچهرروی آن نشسته بود بزانوافتاد ، دستها را روی صندلی و سررا روی دستها گذاشت ؛ می نالید که ای وای منوچهر عزیزم چرا رفتی ، جان مرا بردی ، غلط کردم ، نفهمیدم ، لعنت براین موهومات من ! بر گرد ، کنیز توام ، جانم مال تست ، ای منوچهر ، ای عشق من ، دیگرمثل تودردنیا کی‌است ! چه تکلیفی بالاتر ازعشق ، چه

فرمانی عالی‌تر از فرمان طبیعت . بیا مرا در آغوشت بگیر، بیا مرا از خودم نجات بده ، بیا ! عشق از خوبی و شرف بالاتر است .

معمولا هر وقت منوچهرخان می آمد طلعت‌خانم مدتی از اتاق بیرون میرفت و آنها را با هم میگذاشت . این مرتبه هنگام ورود منوچهر ، او بیرون بود همین که داخل اتاق شد وحشت کرد : منوچهرخان باین زودی رفته و هما پریشان افتاده و ناله میکند ! صدای مادرانهٔ « هماجان » هما را بخود آورد . رنگ گونه هایش پریده و صورت و دامنش از اشك تر بود .

گفت مادر جان راست می گفتی ، زندگانی سخت است ، من نمی دانستم .

مادری که ببیند یگانه دختر عزیزش گریانست چه میکند ؟

مادر دریائیستکه سیل دردهای ما را تا قطرهٔ آخر می پذیرد و طغیان نمیکند ، قاضی عادلی استکه حیله سازی و کینه ورزی طبیعت را همه جا می‌بیند و همیشه به بیگناهی ما فتوا میدهد .

مادر آئینه صافی استکه عکس روح ما در آن دیده می‌شود و از اندك غباری که در خاطر ما باشد مکدر میگردد ، طبیبی است که دستش بر جراحات ما مرهم میگذارد و نفسش روح مردهٔ ما را جان می بخشد و برای خود مزدی جز خوشبختی ما تقاضا نمیکند . تنها قدمی که از طریق دوستی و وفا بیرون مینهد این استکه ما را در این دنیای پر از بلا بی کس میگذارد و خود روزی تن از محنت میرهاند . گویا باز مرغ روحش در اطراف وجود ما در پرواز باشد .

سرشك از دیدهٔ طلعت خانم جاری شد . با حالتی پر از اضطراب

والتماس دست در آغوش فرزند کرد و گفت دخترك عزیزم ، چه‌شده ؟ بمن بگو بدانم . آیا منوچهرخان ازتو قهر کرده ؟ چرا باین حالی ، چه واقع شده ، حرف بزن !

هما صورت مادرش را بوسید و گفت مادرجان من چیزی را از شما پنهان ندارم اما نمیدانم شرح حال خود را چطور بیان کنم که شما درست ملتفت بشوید ، چون من خودم هم درست نمیدانم چه میخواهم وچرا باین حال افتاده‌ام . خواهشدارم باز یکدفعه حکایت دوستی خان عموجان را با پدرم بگوئید گوش بدهم. طلعت خانم گفت عزیزم قصهٔ رفاقت پدرناکامترا باحسنعلیخان گفته‌ام ومیدانی ، حالا وقت این صحبت نیست دردت را بمن بگو. هما گفت دلم میخواهد بازاین‌قصه رابشنوم ، آنوقت‌شرح حال خودمرا خواهم گفت .

طلعت‌خانم گفت همانطور که‌برایت نقل کرده‌ام پدرت وحسنعلیخان باهم رفیق بودند یعنی یك روح بودند دردو بدن ، وقتی پدرت مرا گرفت اوهم بحکم پدرش بزنجان رفت و دخترعمویش را که از گهواره نامزدش کرده بودند عروسی کرد و بتهران آورد ، مدتی باهم یکجا منزل داشتیم . اما اخلاق رقیه خانم باندازه‌ای بد بود که روز گارهمه را سیاه کرده بود . داستان حرکات خنك و بد رفتاریهایش دراز است ، گاهی برایت تعریف کرده‌ام که باین بیچاره خان عموجانت درزندگانی‌چه گذشته وباچه‌دیوی بسر برده اما این آدم آنقدر خوب است که بتعریف نمی آید ، هرچه‌پدرت ومن کردیم که طلاقش بدهد فایده نکرد ، میگفت این بیچارهٔ بد اخلاق هیچکس را جزمن ندارد واگر بیرونش کنم باید از گرسنگی بمیرد .

بهرصورت ازما جدا شد که بما بد نگذرد وهمهٔ سختیها راخودش متحمل بشود. پدرت طبیب بود و کارش هم‌تازه میرفت رونق بگیرد، خدانخواست وازدست مارفت، کاش منهم مرده‌بودم امانه، توطفلك چه‌میکردی! هشت سال استکه حسنعلیخان همه مخارج ما را بعهده گرفته، یکدفعه روی ترش ازاو ندیده‌ام؛ یکروز بمن میگفت: «این ماهیانه که بشما میدهم از بابت قرضی استکه بمحمد علیخان دارم» اما میدانم که دروغ میگفت، برای آن بود که من خجالت نکشم. یادت میآید دوسال پیش که توحصبه داشتی ازاتاق بیرون نرفت تاخوب شدی؟ وقتی با هم هستیم همه صحبتش از تست، افسوس میخورد که چرا نمی تواند تو را بفرنگ بفرستد، چرا نمیتواند زندگانیترا راحت‌تر کند. یقین دارم اگرمیتوانست خیلی بیش ازاینها با ما کمك میکرد. حالا خیالش این استکه انشاءالله تویك شوهر خوبی بکنی، الحمدالله منوچهرخان را پسندیده اما بنظرم قدری اوقاتش تلخ باشد لابد ازآن استکه توازآشنائی خودت با منوچهرخان باو حرفی نزده بودی. منهم هیچ نگفته‌بودم، راستی‌منکه ازاین‌بابت خجالت میکشم، این مرد درحق ما کاری کرده که جان مازیر بارمنت اوست، اگر ذره‌ای دلشرا بدرد بیاوریم بدترین گناهرا کرده‌ایم.

نفس هما در سینه تنگی میکرد، حرف مادرش را برید و گفت: مادرجان وصلت من با منوچهرموافق میل خان عموجان نیست، کاشکی میل نداشت، شاید زندگانیش ازاینواقعه دچار یك غم ابدی بشود، آیا در این صورت میتوانم خوشبختی خودم را بقیمت بد بختی یك همچه آدمی که بقول شما جان ما زیر بارمنت اوست بخرم؟ آیا این آدم کشی

از من برمی آید ؟ ازطرف دیگر منوچهررا خیلی دوست دارم، رنج خودم اهمیت ندارد او غصه میخورد . ای وای مادر جان این چه دردی استکه مرا مبتلا کرده ، از شما هم که کاری بر نمی آید ، جز مرگ برای من علاجی نیست !...

طلعت خانم مثل آنکه درمقابل یك صورت یاخیال مهیبی واقع شده باشد ازوحشت وتعجب چشم ودهانش باز و بی حرکت مانده بود ، پس از لحظه‌ای بخود آمد و گفت نفهمیدم ، چطورعروسی تومطابق میل خان عمو- جانت نیست ، اشتباه میکنی ، مگر نشنیدی امروز از منوچهرخان تعریف میکرد ، جوابشرا هم که نوشته لابد رضایت داده است .

هما سر را باثبات حرکت داد . طلعت خانم خوشوقت ومتبسم شد ، گفت عزیزم اشتباه کرده ای ، آرزوی خان عمو جانت همین عروسی تست آن هم با یك همچه جوان آراسته ای ، این خیالات بچه گانه را دور بینداز .

هما گفت مادر جان اشتباه نکرده ام ، همین استکه گفتم ، شوهر کردن من یعنی بدبختی این مرد بیچاره !

مادرش بی اختیارشد و گفت آخر تواز کجافهمیده‌ای ؟ بمن بگو. اگر بخواهی میروم ازخودش میپرسم ، همچه‌چیزی محال است ، توهنوزبچه‌ای وخیلی اشتباه میکنی .

مثل این که میخواست بر خیزد و بخانهٔ حسنعلیخان برود ، هما نگاهش داشت و گفت مادر جان من میدانستم که نمیتوانم احساسات خودم را طوری بگویم که شما ملتفت بشوید ولی حقیقت همین استکه

می گویم، مثل آنستکه ازدهان خودش این حرف راشنیده باشم. میترسد که وقتی من شوهر کردم کمتر مرا ببیند چون مراخیلی دوست دارد.

طلعت خانم سررا از روی بی قراری حرکت داد و گفت بخدا من نمیفهمم توچه میگوئی، شوهر کردن توباعث ندیدن خان عموجانت نمیشود، همان استکه گفتم، خیالات بچه گانه میکنی و شوهر باین نازنینی را بخیال موهوم میخواهی ازدست بدهی، یقین بدان که حسنعلیخان از این حرکت توخیلی مکدرخواهد شد. حالابگوببینم بمنوچهرخان چه گفتی که باین زودی رفت.

هما مثل آنکه با خودش حرف بزند جواب این سئوال را نداد، میگفت بیچاره این همه خوبی بمن کرده وهمهٔ عمر را گرفتارهمچه زنی بوده حالا باید من بدبختیش را تکمیل کنم!

مادرش میخواست حرفی بزند مانع شد و گفت مادرجان ازشما یك خواهش دارم، این استکه چند روزی دراینخصوص صحبت نکنیم.

طلعت خانم با مهر ونوازش صورت فرزندش را بوسید و گفت هما جانم میدانی که هرچه تومیکنی ومیخواهی من حرفی ندارم اما اینجاکار خیلی مشکل است، ملتفت باش که زندگانیت را خراب نکنی.

ازاین مجادله وشدت خیال نزدیك بود هما از حال برود، مادرش فهمید و سکوت کرد.

☆☆☆

حسنعلیخان دروزارت مالیه بریاست ادارهٔ کشف تبذیرمنصوب شده و متحیر بود که این مساعدت را که با او کرده و این دوست عالی همت

که کار نیك خود را پنهان میکند کیست . اصل موضوع را آنقدر مهم نمیدانست ولی این نجابت و بزرگ منشی ، عزت نفسش را درهم شکسته و در نظر خود کوچکش کرده بود . هر لحظه انتظار داشت که این ملك نیکو کار را بشناسد و امیدوار بشود که صفات ملکوتی در روی زمین نایاب نیست .

آقای وزیر مالیه در اولین ملاقات بحسنعلیخان گفت: هیچوقت یادم نمیرود که با یکدیگر شاگرد یك مدرسه و کلاس بودیم ومخصوصاً عشق شما به تحصیل ضرب المثل بود ، منهم اگر درنظر داشته باشید خیلی مایل به تحصیل بودم منتها خدا باشما همراهی کرد و وقت فراوان برای تکمیل معلومات بشما داد ولی من دچار خدمت دولت شدم و نتوانستم آنطور که میخواستم بلذت تحصیل مشغول باشم ، بالاخره حسادت بر من غلبه کرد و خواستم شما را هم مثل خودم مبتلا کنم ، گرفتار این کار کردم و یقین دارم بهتر از شما نمیتوانستم پیدا کنم . حسنعلیخان گفت از لطف شما خیلی ممنونم بخصوص که دراین موقع باستخدام دولت احتیاج داشتم اما بنده سالهاستکه خدمت عالی نرسیده وشما هم ازحال بنده بی‌اطلاع بودید، خیلی میل داشتم بدانم کی مرا درخدمت عالی یادآوری کرده .

آقای وزیر تبسمی کرد و گفت همینطور استکه میفرمائید ، من از بی‌سعادتی و گرفتاری زیاد ازملاقات شما محروم بودم وازحالتان بی‌اطلاع ، یك ملکی که اسمش بر من مجهول است شما را بیادم آورد و این ادارهٔ جدید رابوجود شما زینت داد ، تمنا میکنم از کیفیت ظهور این ملك بر-بنده نپرسید که اجازهٔ گفتن ندارم . . .

اما حسنعلیخان هرشب خود را درمحکمهٔ انصاف قضاوت می کرد وبر گناه خود حکم میداد ، تصمیم میگرفت که فردا ازخدمت کناره کند زیرا آنطور که بایستی ازعهدهٔ انجاموظیفه بر نمیآمد ، ازتبذیر بجزاسراف در زیبائی خلقت و نیکوئی خلق هما چیزی نمیتوانست کشف کند ، هر- صورتی درنظرش بمحض ظهور ، تغییرشکل میداد ودرپشت جمال معشوقه پنهان میشد ، آهنگ خوش صدای او در گوشش هرصورت دیگری را محومیکرد ، درنوشته وپرونده ها جزشرح بدبختیخود چیزی نمیخواند. وقتی بااشخاص صحبت میکرد وبخصوص وقتی که درمجالس اداری بوداز خود شك داشت و میترسید ، گاهی بی‌اختیار از اضطراب تکان میخورد ، ازنظرش می گذشت که سایرین از سرش خبر شده‌اند اما آنهائیکه‌سخن متین و الفاظ شمردهٔ او را میشنیدند و حالت ساکت و جبههٔ گشادهٔ او را میدیدند همانقدر ازاین خیال دور بودند که مفلس ازتصور بدبختی صاحب حشمت ومال .

☆☆☆

طلعت خانم در این چند روز ، هر وقت که خواست مطلب را با هما در میان بگذارد او طفره رفت زیرا میدانست که مادرش نمیتواند صورت حال را ازنظر او ببیند و فکرش به‌بلندی همت اونمیرسد . خاطری که از تعلیم وتفکرظریف نشده باشد تصور فداکاری و گذشتن ازنفع خود برای خاطر دیگران ، درآن راه نمی یابد . این بود که بحث دراین موضوع را با اوبیهوده میدانست ومیگفت‌غلط فهمیده واشتباه کرده بودم، حسنعلیخان میلی جزاینکارندارد ولی‌من خودم مایل بشوهر کردن نیستم .

مادربیچاره آتیه وحال فرزندخودرا درخطرمیدید، آشفته وپریشان بود . قصهٔ آنکه حسنعلیخان مایل بشوهر کردن هما نیست بنظرش باور-نکردنی میآمد وچیزی ازاین حرف نمیفهمید، پس ازفکر های طولانی وبیخوابی شبهای متوالی یقین حاصل کرد که بین منوچهروهما مناقشه‌ای روی داده وبندمحبت سست شده ؟ تکلیف خود دانستکه دررفع آن بکوشد، ازاوجوانی آراسته‌تربرای دخترش فرض نمینمود ومخصوصاً ادب‌واحترامی که منوچهر نسبت باومیکرد دلش را ربوده بود .

طلعت خانم هیچوقت برخلاف ارادهٔ دخترش تصمیمی نمیگرفت و دست بکارمهمی نمیزد بجز دراین مورد که روزی مخفیانه بمنزل منوچهر خان رفت. منوچهر از دیدن طلعت خانم فوق العاده مسرورشد، میخواست در آغوشش بکشد، بپایش بیفتد وهزار حرف بگوید وسینهٔ خود را از فشار درد آسوده کند اماعزت نفس فایق آمد واختیارخود را ازدست نداد . رنگش پریده وصورتش خیلی لاغرشده بود . باهمان آداب معمولی طلعت خانم را پذیرائی میکرد ، گفت انشاءالله که هما خانم ازخیال خود بر گشته ، البته من جزاین انتظاری نداشتم واورا بزر گتراز آن میدانم که درحقش گمان بی وفائی وخیانت ببرم .

طلعت خانم آهی کشید و گفت هما نمیداند من این جا آمده ام اما میخواهم بدانم بین شما چه واقع شده و او را چه باین خیال انداخته ، هرچه ازاو میپرسم میگوید چیزی نشده ، اینستکه آمده‌ام ازشمابپرسم .

مناعت و خود داری منوچهر که ندانسته از اطمینان بفتح و غلبه دست داده بود برهم خورد ، خیال کرده بود مادر هما برای اظهار ندامت

ودوختن رشتهٔ گسیخته آمده . خلاف این تصور از نگاه آشفته و پریشان طلعت خانم معلوم بود وجای اشتباه وامیدی باقی‌نبود . باصدائی لرزان گفت اتفاقی بین ما رخ نداده ، هماخانم میگوید «بیك دلیلی که نمیتوانم بگویم ازخیال شوهر کردن منصرف شده‌ام اما تورا دوست دارم » هرچه اصرار کردم که حقیقت رابفهمم نتیجه نداد ، مات ومتحیرم ، جزخودم هیچ کس نمیتواند بفهمد دراین چند روزه بمن چه گذشته ، هرقدر قوهٔ تفکرداشتم فکر کردم ، هزار گونه حدس زدم ولی همیشه باین اعتقاد برمیگردم که دیگری درکار پیداشده و اورا برمن ترجیح میدهد .

یك حرکت متشنجی‌طلعت خانم را تکان داد ، نگاهش درپی‌خیالی میرفت ، پس‌ازلحظه‌ای تردید گفت من یقین دارم هما هیچکس راغیر از شما درنظر ندارد و شما اشتباه کرده‌اید . منوچهر گفت خدا کند اشتباه کرده باشم ، دراینصورت گمان شما چیست ، چه‌باید کرد .

طلعت خانم در لوح سادهٔ خود چاره و راهی نجست و تصور کرد اگر حقیقت را با منوچهر خان در میان بگذارد شاید او این معما را حل کند . صدا را پست کرد و گفت باید این که میگویم از بین دو لب شما بیرون نیاید ، اگر هما بداند که من حرف اورا بشما گفته ام از من خواهد رنجید ومن ازغصه هلاك میشوم اما چکنم ، چاره‌نیست باید ازاین بلا نجاتش بدهم . منوچهر با عجله و اضطراب گفت بجان هما خانم قسم میخورم که حرف شما از دو لب من بیرون نیاید ، زود بگوئید بدانم تفصیل چیست .

طلعت خانم گفت گرچه لازم بود اول با حسنعلیخان صحبت کنم

اما چهارروز استکه بمنزل مانیامده ، یك مرتبه رفتم خانه‌اش نبود معلوم شد بوزارت مالیه میرود ، امروزهم که جمعه‌است اول پیش‌شما آمده‌ام و اگرلازم باشد بدیدن اوخواهم رفت.

خلاصه اینکـه هما بمن میگفت « شوهر کردن من باعث تأسف حسنعلیخان میشود، میترسم بدبخت بشود» شما میدانید که هما چه‌اندازه خان عموجانش را دوست دارد ، این آدم راستی بجای پدراوحساب‌میشود، خوبی‌هائیکه درباره ما کرده نگفتنی‌است اما این حرف هما را نمی‌فهمم و باورنمیکنم چونکه شوهر کردن هما اسباب این نمیشود که خان عمو- جانشرا نبیند. حسنعلیخان میداند که شما درتهران خواهید ماند ، دیگر جای دلواپسی نیست ، مخصوصاً خیلی میل دارد که هما یك شوهر خوبی بکند و راجع به‌شما چند روز پیش خوشحالی میکرد که همه جاازشما خوبی گفته اند.

چشمهای منوچهر برقی‌زد وحس کینه‌ای که برضدرقیب‌نامعلومی دردلش انباشته بود اشتعال گرفت. بدنش میلرزید و با دندان لب زیرینش را میگزید ، گفت حالا فهمیدم آن کاغذ جواب منهم ساختگی بود ! تف براین انسان دو پا که یکقدم بی‌اجر و مزد بر نمیدارد ، اگر این مرد با شما کمکی میکرد برای این منظور فاسد بود. خود را حق بجانب قلم میداد و تابحال جرأت اظهار نداشت ، حالا موقع را فوتی و خطرناك دیده وقصد شوم خود را ظاهر کرده. فهمیدم وخوب فهمیدم ! این‌اشخاصی که ظاهر آراسته دارند مثل مارهای خوش خط وخال میمانند، بیشتر ازاینها باید ترسید. این بیچاره فکر نمیکند که سنش دو مقابل هما ست ، یك

ذره‌رحم دردلش نیست ، مانع زندگانی وخوشبختی این دختر بیچاره میشود .
اما خیلی طرار است که هما را باآن همه دوستی و اراده از راه باز داشته زیرا من یقین داشتم هما همهٔ دنیا را برای خاطر من ترك میکند وآنقدر قوه واراده دراوسراغ داشتم که تصور می کردم هیچ قوه‌ای اورا ازدوستی من بـاز نخواهد داشت ، راستی حق این آدم مردن است ، شیطانی است بصورت انسانی !

اگرطلعت خانم مانع نبود رشتهٔ این شکایت خیلی کشیده می‌شد . گفت این تصورات رانسبت بحسنعلیخان نکنید، یقین دارم اشتباهی‌شده، من ازاینجا میروم بخانهٔ او و مشکلرا آسان می کنم ، آنوقت خواهید دید که هما غلط فهمیده .

منوچهر ازروی یأس تبسمی کرد وگفت شماهمه‌کس رامثل‌خودتان خوب و ساده میدانید ، خیال میکنید حسنعلیخان حقیقت امـر را بشما خواهد گفت! البته اودرظاهرحاشا وامتناع خواهد کرد ولی درباطن دست از ناپاکی‌خود برنمیدارد ، هما برای او شکاری نیست که بار دیگر بتواند بچنگ بیاورد .

پس ازآن لحظه‌ای بفکرفرورفت ومثل آنکه راه حلی پیدا کرده باشد با مسرت وشتاب گفت خیر، حسنعلیخان رانباید ازخواب بیدار کرد والا کارخراب میشود ، شما بهیچوجه بااوصحبتی‌نکنید ، بمن وابگذارید من خودم درست‌میکنم . الان فکری بنظرم رسیده ، این‌آدم رابایددرنظر هما سیاه کرد ، من‌هما رامیشناسم ومیدانم که جان خودرا اگربه‌بیشرافتی آلوده شده‌باشد ازخود دورمیکند ، باید خباثت وجود اورا درنظرش ظاهر

کرد تا اوراخوب بشناسد وخود را دچار بلا نکند.

طلعت خانم برآشفت و گفت نمیفهمم چه میخواهید بکنید اما من حاضرنیستم یك سرسوزن بوجودحسنعلیخان صدمه وارد بیاید، اگرهمچه خیالی دارید...

منوچهر مشوش شد و دریافت که طلعت‌خانم نمی‌تواندمحرم اسرار باشد، گفت هیچ خیالی ندارم جز آن که میخواهم بهما خانم بفهمانم که این آدم...

طلعت خانم حرفش راقطع کرد و گفت خیر، باید به‌هماحالی کنید که اشتباه فهمیده وخان عموجانش ابداً حرفی ندارد که او شوهر کند. پس از آن باصرار منوچهر قول داد که در این موضوع با حسنعلیخان صحبتی نکند وباخاطری مطمئن ازاینکه بزودی کاراصلاح میشود بخانهٔ خود باز گشت.

☆☆☆

حسنعلیخان چند روز است بوزارت مالیه میرود و نتوانسته است از خانوادهٔ رفیقش ملاقات کند. این عذر را برای حفظ ظاهر تهیه کرده ولی درحقیقت قوهٔ تحمل دیدار هما را ندارد. آن همائی که بزودی یك دنیا حسن ولطافت راتسلیم دیگری خواهد کرد! نمی تواند اسم رقیب را بشنود، تهیهٔ مراسم عروسی هما را دیدن مثل آنست که منظرهٔ تدارك گرفتن جان خود را مشاهده کند ولی دلش برای ملاقات هما مثل مرغ گرفتار می تپید.

روزجمعه است و دیگر عذری برای ادامهٔ غیبت باقی نیست، مثل

شاگردی که صبح شنبه بمکتب میرود بهزار زحمت و تأنی خود را بخانهٔ معشوقه رسانید، طلعت‌خانم خانه‌نبود (بمنزل منوچهرخان‌رفته‌بود). وقتی حسنعلیخان خودش را تنها باهما دید دلش بنای زدن گذاشت، مانند طفل مقصر که جلوی معلم ایستاده باشد مضطرب بود و حرفی برای صحبت و دفاع ازخود پیدا نمیکرد.

هما غارت عشق را در صورت واحوالش دید و پریشان شد، سلام کرد ودستش رابوسید.

گوئی آتشی بود که روی دست حسنعلیخان گذاشته باشند، سراپا لرزید. این یك مختصرلمس لبهای دختر با اوچه ها کرد! ابرهای تاریك ازافق خیالش فرار کردند، صورت‌دنیا درنظرش عوض شد، آفتاب خندید! وه که دنیا چه‌بهشتی است، زندگانی‌چه لذیذ است، عمرچه قیمتی‌است، بشرط آنکه معشوقه دلش در بند ما باشد. اما اینخواب خوش چند لحظه بیش طول نکشید، بیادش آمد که هماپای بند عشق دیگری‌است و بزودی خانهٔ دل‌رقیب‌راازصفای وجود خودفردوس برین‌خواهد کرد، پس‌دل‌اوچه خواهد شد؟

هما تبدلات احوالرادرچشمهای حسنعلیخان تماشامیکرد ومیدید چه‌رنجی میکشد، نتوانست بیش‌ازاین‌اورا درعذاب بگذارد، تبسمی کرد وشادی کنان گفت خان عموجان، من شوهر نخواهم کرد!

مثل آن بود که این صدا از دنیای دیگری آمده، هردو ترسیدند وهیچکدام باور نکردند که راست باشد: لشگرعشق بروجود هما هجوم آورد و مغلوب و پشیمانش کرد. حسنعلیخان همچو محکومی بود که

نا گهان مژدهٔ خلاصش رسیده باشد ، در جا خشك شده بود و هنوز یقین نداشت که آزاد شده .

پس از لحظه‌ای حسنعلیخان بادلی شاد و آشفته و صورتی آرام گفت مگر با منوچهرخان سردی پیش آمده ؟ اهمیت ندارد ، او نباشد دیگری، اما آنچه من تحقیق کرده ام جوانی است از هر حیث آراسته و بخصوص آن که مطبوع خاطر توهم هست ، اگر جزئی کدورتی پیش آمده قابل اصلاح است .

هما خیالش جای دیگر بود ، قوایش از اثرجمله ای که ادا کرده بود ضعیف شده ورنگ ازرخسار وآتش ازچشمش رفته بود ، آهی کشید و باصدائی پر از یأس گفت آری خان عمو جان بمنوچهر شوهر نخواهم کرد . ولی اشك حسرت در دلش جاری بود و بزبان دل میگفت : بیچاره منوچهر ، بدبخت من ...

حسنعلیخان گفت دخترعزیزم میل توهرچه باشد برای من مقدس است اماخوب بود علت این تصمیم را میگفتی .

هما دراثر تربیتی که داشت از دروغ ودوروئی گریزان بود ، گفت من اگرشوهر کنم دیگر آنطور که باید از حضور شما بهره مند نخواهم شد باین جهت اینخیالرا بکلی ازسرم بیرون کرده‌ام وبعد ازاین میخواهم همهٔ عمرم رابتحصیل وخدمت بمعارف وتربیت دخترها بگذرانم، شما باید بامن خیلی کمك کنید .

حسنعلیخان بی اختیار دستهای همارا گرفت و بوسید ، گفت عزیزم اینخیال رهبانیت قابل تقدیس است بخصوص آنکه میخواهی وجود نازنینت

راوقف تربیت خواهران خود بکنی اما من نمیتوانم تصویب کنم چون برای من شرط اول ، سعادت وخوشبختی تست ، چطورقبول کنم که عمرتوسراسر باحرمان وناکامی بگذرد !

هما فکری کرد و گفت شماخودتان بهتر ازمن میدانید که درممالك متمدن بسیاری ازدختران صاحب مال وجمال ، شوهرنمیکنند وزندگانی خودرا بخدمت ونیکوکاری میگذرانند ، من یقین دارم که این وجودهای مقدس ازاین فداکاری خیلی لذت میبرند .

حسنعلیخان از وجد در خود نمی گنجید . همینقدر که معشوقه برقیب تعلق نداشته‌باشد ولوآنکه دست ما بدامانش نرسد مایهٔ تسلی است .

حسنعلیخان گفت میدانی که من با تو قدرت استدلال ومقاومت ندارم و تو همیشه حرف های خودت را بمن ثابت می کنی ، با این حال جای صحبت نیست . البته زمان اثر خود را ظاهر خواهد کرد و این خیالات جوانی را از تو خواهد گرفت ، عجالتاً من بمیل تو تسلیم میشوم و راضیم .

هما گفت منهم فقط ازخوشبختی شما خوشبخت میشوم .

حسنعلیخان گفت هیچ میدانی رقیه ناخوش است ؟ خوب است احوالی ازاو بپرسی .

قرارشد هما امروز بدیدن مریض برود ضمناً مدتی ازشغل جدید حسنعلیخان مذاکره شد . تعجب اواز اینکه دوست نیکوکار، خودش را پنهان کرده باعث خندهٔ هماشد، گفت تعجبی‌ندارد ، اگردوست است باید خودرا پنهان کند تا دوش شما را از بارمنت خسته‌نکرده باشد ، کارخوب

محتاج بمزد نیست ، شاید این شخص از پنهان کردن خود بیشتر لذت میبرد تا ازممنون کردن شما.

حسنعلیخان گفت البته آنچه گفتی درست است اما من خیلی میل دارم این آدم را پیدا کنم ودست ورویش راببوسم. هما گفت شاید هم روزی اورا بشناسید ، مأیوس نبایدبود.

قرارشد بعد ازظهر آنروز هما باحوالپرسی رقیه خانم برود. پس از ساعتی حسنعلیخان با دلی شاد بخانه بر گشت.

✡✱✡

مثل طفلی که آرزویش داشتن یك گنجشك بوده واینك آنرا در دست داردیامانند اسکندر کبیر که بارسوم داریوش راشکست داده وایران را مثل دستمالی در دست خود میفشارد ، حسنعلیخان ازجام نشاط سرشار بود ، بخورشیدلبخند میزد و بامرغانی که روی شاخه‌های درخت میخواندند مزاح میکرد. درودیوار کوچه باوتبریك میگفتند. روحش پر از غرور کامیابی بود. خود را مالك همهٔ دنیا فرض مینمود. رو بمنزل میرفت واز شربت گوارای محبت هما سر مست بود. متأسفانه این اشتباه مدتی طول نکشید ، متدرجاً آن حالات خوش وآن جلوه‌های خیال درمقابل حقایق مثل دود درپیش باد محوشد. فکر میکرد عاقبت اینکار چه خواهد بود ؟ برفرض آنکه من از خود پرستی این تصمیم هما را تأیید کردم و چندیهم شوهراختیار نکرد واین محرومیت را برخود هموار کرد بالاخره دست- طبیعت قویست واورا بامرخود واخواهد داشت ، منوچهر نباشد دیگری ، اینخود پرستی من هما را بدبخت خواهد کرد و شاید دیگر خواستگاری

باینخوبی پیدا نشود. هما یعنی مقصود و منظور زندگانی من، اگر راستی من اورا دوست میدارم باید خوشی و عمر خود را فدای نیکبختی او کنم والا درعاشقی دروغ گفته ام، پست فطرت و پلیدم! بهر وسیله است باید هما را ازاینخیال منصرف کنم. آه وامان از دست حس تکلیف، داد از ظلم وجدان، این چه حسی است که رضای آن جز بناکامی ماصورت نمیگیرد! باز اگر این قوه در همهٔ افراد بیک نوع حکمفرما بود از همهٔ شرور و جنایات جلوگیری میشد، افسوس که این حاکم غیر مرئی که نامش را وجدان گذاشته‌ایم مطابق حیات هر کس و مقتضیات هروقت احکامش متفاوت است. وجدان هم مثل عقل انسانی بی‌موضوع و غیر قابل اعتماد است.

باز ابرهای سیاه افق خیالات حسنعلیخان راتیره کردند، نوری که درچشمانش میدرخشید خاموش شد، سرش راپائین انداخت و باقی راهرا بتأنی می رفت و جز خیالات مبهم خود چیزی نمیدید و جز نالهٔ درونی صدائی نمیشنید.

جرائیم ☆☆☆

رقیه خانم اعتقادی بمیکروب ندارد، هرگز از آب جوشیده ای که برای شوهرش حاضر می کنند نمیخورد. باینحرفها میخندد و بمخترعین این مزخرفات لعنت و نفرین میفرستد. آبی که ازجوی آمده ودرآب انبار مانده بچشم او پاك و گوارا است. اختلاف عقاید بین زن و شوهر آن‌ها را بکلی ازهم جدا کرده هریك علیحده زندگی میکنند. اینك چند روز است مبتلا بحصبه شده حالش هرروز روببدی میرود، دوای حکیم را نمیخورد ووجود خودرا باین کثافات نمیآلاید.

آلوده به نکارنا

هما و مادرش به‌پرستاری او مشغولند . حسنعلیخان روز ها باداره میرود و هما اوقات بیکاری را گاهی بتفکر و گریه کردن و گاهی بکتاب خواندن میگذراند ، شبها باهم صحبت میکنند. حسنعلیخان یکی دو مرتبه بقصهٔ منوچهر اشاره کرد ولی هما طاقت شنیدن این اسم را نداشت ، تمنا کرد عجالتاً دراین موضوع حرفی گفته نشود .

هما دراین دو روزه هرچه تجسس کرد دفتر یادداشت حسنعلیخانرا نیافت ، مواظب همهٔ اعمال او بود تا روز سوم دانست که دفتر در کدام کتابخانه و کلید آن درچه محلی مخفی میشود . خوشوقت شد ، چون خیلی میل داشت بداند حالیه او چه فکر میکند و احساساتش چیست ، میدانست که حسنعلیخان باین دفتر درد دلشرا میگوید .

روزچهارم همینکه حسنعلیخان بیرون رفت دفتررا بیرون آورد و شتابزده صفحات آخررا باز کرد ، نوشته بود :

روز . . .

میخواهم سیل مهیب اندوهی را که دردرون جانم جاریست ازنوك قلم روی کاغذ روان کنم ، میخواهم این مجهولاتی را که از آن روحم دچار ابهام گشته بمعادله بگذارم وحل کنم ، به‌بینم چه تغییری درخارج حاصل شده ، این آمد و شد و این همهمه در مغز من ازچیست . نمیدانم از کجا شروع کنم وچه بنویسم ، مثل آنست که لب دریا ایستاده باشم و بخواهم این موجهای آشفته را ازهم تفکیك کنم وهریك را علیحده اندازه بگیرم ودلیل آمدن ورفتن هریك را بیابم . تا من چشم بهم زدم ازوزش یك نسیم صورت دریا عوض شد ، ازطوفان غم هرلحظه دریای دلم پرازپیچ وتاب است

وفرصت تفکر ندارم . . .

او . . . یعنی موجب زندگانی من ، چرا ؟ . . . میرود . . . کجا ؟ چرا رشتهٔ حیات من بسته باوست ؟ چرا خیال می کنم تمام اهمیت هستی از وجود اوست ؟ اگر او نباشد خوشی نیست ، زندگانی نیست ، دنیا نیست . . .

آری حقیقت همین است ، بیخود بحث نکنم ، بامنطق ازشدت حقایق نمی‌توان کاست . لااقل باخشکی مباحثه ومنطق ازلذت رنج خود کم نکنم ، کی استکه گرفتار موهوماتی نیست ؟ من تمام عمردچار هزاران موهوم و هوسهای دیگر بوده‌ام ولی باین سختی خاطرم پایبند نبوده و باین اندازه لذت نبرده‌ام . حالا میفهمم تنهاعشق بانسان ، طبیعی وسایرعشقها مصنوعی‌-است . این چه لذتی‌است که از رنجش جانم می‌سوزد؟ جای تعجب است ، اگررنج است چرا خلاصی از آنرا آرزونمی کنم ! درهمهٔ عمراین زحمت پرلذت رانچشیده بودم ، مثل آنست که شمع عمرم بجای آنکه اندك اندك درمحفل مرده دلان بسوزد در یکساعت از آتش نشاط مجلس عشاق تمام میشود . این قسم مردن بهتراست .

آری او ... جان‌من‌است ، میرود درآغوش دیگری ، یعنی‌دیگری جان مرا میگیرد . . .

حالت غریبی است ، شاید دیگری هم در دنیا باین درد مبتلا بوده ، آیا باندازهٔ من رنج برده ؟ ممکن است ، اما هر کس نوعی متأثر میشود . من معتقدم که هیچکس باین اندازه درد نکشیده ... هرعاشقی همین ادعا را میکند وحق دارد .

ای مرگ نیانیا، عمر من سراسر حرمان بوده، بگذار چندی هم بسوزم و لذت ببرم.

این تغییر حال کی در من پیدا شد؟ چند روز است؟ نمی‌دانم، دیگر روز وشبی برمن معلوم نیست، این چه هوس وتمنائی است که درمن تولید شده؟ بکودکی میمانم که شاهی‌را دیده و تاج اورا آرزو می کند، چه خواهش بیجائی!

هما چندین بار این یاد داشت را خواند و به بیچارگی حسنعلیخان ومنوچهر وخودش گریه میکرد.

***

شب بود، حسنعلیخان و هما نشسته بودند و صحبت می کردند. حسنعلیخان گفت هما جان اینخیالی که برای تو آمده باعث رنج فوق‌العادهٔ من‌شده، نمیتوانم تصور کنم بچه دلیل اینخیال بچگانه درسر توجا گرفته. بزرگترین خدمت بنوع و وطن آنست که اولا خودت ویك نفر دیگررا خوشبخت کنی و از نعمت عشق و دوستی لذت ببری و پس از آن اطفال لایق برای خدمت به‌مملکت تهیه کنی والبته درعین‌حال میتوانی همه گونه درتربیت وخدمت هم بکوشی. یقین‌دارم منوچهرخان کسی‌نیست که مانع اینگونه خیالات تو بشود.

هما جواب نمیداد و بی اختیار آه میکشید. حسنعلیخان سکوت او را دلیل رضایت دانست ورشتهٔ صحبت را دراز کرد. هرچه اطمینانش برضایت هما بیشتر میشد، قلبش تند تر میزد وجانش از بدن میرفت اما دست ازنصیحت بر نمیداشت. عاقبت گفت:

هماجان چرا حرف نمیزنی وجوابی نمیدهی ؟ صورت هماسرخ شده وچشمها را بزمین دوخته بود ، گفت خوشی من آنست که همیشه باشماباشم، همه کس من شماباشید ، دیگری را لازم ندارم ...

حسنعلیخان یك لحظه از شنیدن این جملات بی حرکت ماند و پس از آن بخود تکانی داد و مطمئن شد که خواب نیست . آهسته دست دراز کرد و دست هما را گرفت و بپایش بزانو افتاد ، سر را روی دامانش گذاشت وزار میگریست ، قطرات اشك هما روی سرش میریخت وهما با موهایش بازی میکرد ، چنددقیقه باینحال گذشت ، حسنعلیخان سر را بلند کرد و گفت دیگرمن اززندگانی تقاضائی ندارم ، چه‌خوب بود الان درپای تو میمردم .

هما اشك ازچشمهایش پاك کرد و بصندلی خودش نشانید ، گفت اما من دلم میخواهد که تا دنیاهست شما زنده باشید .

حسنعلیخان آهی کشید و گفت درست میگویم ، زنده بودن من اسباب زحمت هر دوی ما است ، من چطور عمر نازنین ترا پای بند وجود خود کنم ! توپانزده سال از من کوچکتری ، تو رو بجوانی میروی و من رو به‌پیری ، چطور میتوانم همچو ظلمی در بارهٔ تو بکنم ، باین گناه خود اعتراف میکنم که آرزوی داشتن تو درخاطرمن پیدا شده وخودرا ازاین بابت جنایتکار وقابل مجازات میدانم . یعنی درست نمیدانم چه‌شد ، وقتی صحبت شوهر کردن تورا پیش آوردند یك حس تازه‌ای درمن بوجودآمد، هرچه میکردم نمیتوانستم اینخیال شرم‌آوررا ازخودم دور کنم . اماچقدر این آرزوورادورمیدیدم ! مثل آن بود که‌یکی ازستاره‌های آسمان رابخواهم ،

جنسیه

گویا خیلی رنج کشیدم ، درست یادم نیست، خوشی این ساعت همهٔ رنجهارا از یادم برده .

هما تبسمی کرد و گفت : در این چند روزه من آنقدر فکر کرده‌ام که باندازهٔ پانزده سال پیر شده ام ، حالا بین شما و من دیگر تفاوت سنی نیست .

حسنعلیخان پس از لحظه‌ای تفکر گفت : هما جان بگو بدانم آیا از این حالت چند روزهٔ من چیزی استنباط کرده‌ای ؟ وای بر من ! گویا نوعی رفتار کردم که تو خیالات مرا فهمیدی ، چقدر ضعیفم ، چقدر کوچك و پستم ، دلت بحال من سوخته میخواهی خودت را فدای من کنی. نه عزیزم، اگر وجودی در این میانه باید فدا بشود منم ، وجود لطیف تو حیف است دچار رنج باشد ، فداکاری هنوز برای تو زود است ، آیا تو مرا باین پست فطرتی و خود پسندی شناخته‌ای ؟ آیا تصور کرده بودی من حاضرم سعادت دیگری را فدای سعادت خودم بکنم ! چه رسد بوجود نازنین تو که تنها سبب زندگانی من است . البته نمیدانی چه اندازه تو را دوست میدارم ، تا بحال از این مقوله حرفی بمیان نیامده و کاری از دستم بر نیامده بود که دربارهٔ تو کرده باشم تا درجهٔ دوستیم معلوم بشود .

هما گفت تنها خوشی شما مرا خوشبخت خواهد کرد.

حسنعلیخان گفت خوشی من اینست که تو خوش باشی و اگر تو ملتفت نیستی من بخوبی میدانم ، سعادت تو در اینست که با منوچهرخان که دوست میداری و با تو تناسب سنی دارد و از هر حیث آراسته است وصلت کنی. چون میدانم نمیتوانی دروغ بگوئی بگو بدانم آیا منوچهرخان را دوست نداری؟

هما آهی کشید و باصدائی ضعیف گفت دوستش دارم . مثل آن بود که اتاق برسر حسنعلیخان خراب شده باشد ، حقیقت را میدانست اما شنیدن آن ازدهان هما اثرمخصوصی کرد . گفت در اینصورت میخواهی خودت ومن هردورا بدبخت کنی ! لااقل بگذار که از خوشی تومن خوش باشم .

هما گفت من تصمیم گرفته ام واز خیال خود برنمیگردم ، منوچهرخان بزودی دیگری را پیدا خواهد کرد اماشما ...

حسنعلیخان حرفش را قطع کرد و گفت برفرض آنکه من راضی شدم وجود عزیزتو را فدای خودم کنم آیا باید فراموش کرد که من زن دارم ونمیتوانم زن دیگری بگیرم ! آیا توخودت قبول میکنی بعد ازآنهمه مباحثات دراین موضوع ، برخلاف اصول اخلاقی خودمان رفتار کنیم ؟ آیا مردی را که دوزن بگیرد تومحترم خواهی شمرد ؟ بهمچه آدمی درزناشوئی اطمینان خواهی داشت؟ البته رقیه درتمام عمر بلای جان من بوده اماتقصیربا اونیست ، میبایستی ازهم جداشده باشیم . من به بیچارگی او رحم کرده ام ولی البته این دلیل نمیشود که باوجود اوزن دیگری بگیرم، مثل آنست که زن من شوهردیگری بکند ! اوهم انسان است و احساسات دارد ، میدانی دچار چه رنجی خواهد شد ؟ آیا تو باین بیرحمی رضایت میدهی ؟ حالا البته رقیه خانم خارج ازاین احتمال است اما کسی که زن دومی میگیرد چه اطمینانی میتواند از عفت زن اولیش داشته باشد ؟ شاید زن دومی هم بوفای همچه مردی اعتماد نکند و بفکر آتیهٔ خودش باشد . بالاخره ماباید اول خودمان اصولی را که قبول کرده ایم مراعات کنیم .

هما سر را بلند کرد و گفت درست گفتید ، من این نکته را بکلی

فراموش کرده بودم ولی بهرصورت من شوهر نمی کنم و میخواهم همیشه باشما باشم .

حسنعلیخان گفت تو فرشته‌ای ، از تو بهتر خداوند خلق نکرده ، بگذاردستت را ببوسم .

☆☆☆

منوچهرخان بطوربی‌صبری درحجرهٔ خودقدم میزد وانتظار کسی را داشت . در بازشد وشیخی وارد شد ، نفس‌زنان وخسته و وامانده ، پوشیده ازگرد و خاك ، شیشه های عینکش از زیر بصورت چسبیده بود و قطرات عرق رانگاه میداشت ، روی صندلی‌افتاد و گفت از پریروزتا حال یك‌بند برای شمامیدوم . منوچهرخان باشتاب پرسید نتیجه چه‌شد؟ شیخ با کمال خونسردی تبسمی کرد و گفت میخواستی‌چطوربشود ! کاری‌را که من‌اقدام کنم چه‌باید ازآب دربیاید ؟

منوچهرخان ابرو را درهم کشید و گفت بسیار خوب ، بگو بدانم نتیجه چه شد ، یك آره یانه کافی است .

شیخ عبا را ازدوش برداشت ، نصفی راروی صندلی ونصفی‌روی زمین انداخت و گفت شما بگومحمد تقی زود برای من یك لیوان دوغ بیاورد ، دارم از تشنگی هلاك میشوم ، حالا شما شتاب نداشته باش ، بنشین ، اما بجان‌خودت خیلی سخت بود ، آنقدر با این بی انصاف ها حرف زدم که زبانم مو درآورد ، مگر زیر بار میرفتند ! امان ازآن مدیر نعرهٔ ملت ! میگفت روز نامه برای تنویر افکار عمومی است ، روز نامه مربی و معلم اخلاق جامعه است . . . یادم نیست، نمیتوانم مثل او قلنبه بگویم ، گویا

میگفت «میکروب هائی که در وجود ملت است باید با آتش فکر روزنامه نگار بسوزد.»

از این عبارت‌ها که آدم می ترسد خیلی گفت، باز میگفت روزنامه درس اخلاق است، باید سرمشق همهٔ ملت باشد. بهتان و افترا ننگین ترین کار هاست، شرافت کسیرا بردن بد تر از کشتن اوست، تا مطلبی ثابت نباشد نباید گفت. حتی وقتی خیانتی ثابت شد اهل اخلاق آن را از نظر دیگران می پوشانند و فقط به تنبیه خائن کفایت میکنند چرا که ممکن است آدم بد کار پشیمان بشود و خود را تصحیح کند اما وقتی شرافتش را رفته دانست یك حس انتقامی نسبت بجامعه دراو تولید میشود و ببد کاری خود ادامه میدهد زیرا می بیند دیگر پشیمانی فایده ندارد. یك دشمن برای جامعه زیاد شده و یك انسان از حلقهٔ انسانیت بیرون رفته.

چه خوب حافظه‌ای دارم، عین حرفهای خود مدیر بود، یك کلمه‌اش یادم نرفته، صبر کن انشاءالله خودم یکروزنامه علم میکنم و همهٔ اینحرفها را آنجا مینویسم آنوقت ببین برای شما چه‌ها خواهم کرد، بجان خودت وکیل میشوی، همین دوره که می آید من و شما هردو وکیل خواهیم شد اما باید یکقدری سر کیسه راشل داد، ضرر نمیکنید. پس اینهمه که برای وکالت چندین هزار تومان خرج میکنند برای آن ماهی دویست تومان است؟ اول اقدامم این خواهد بود که مواجب وکالت را ماهی پانصدتومان کنم! کم کم خواهد شد.

یقین بدان من سوادم از خیلی از آنها بیشتر است، برای وکیل شدن اطلاعات تاریخی وسیاسی وعلمی لازم نیست، اینهاهمه باید طبیعی وخداداد

باشد . این کلهٔ من پر از سیاست است ، چنان نطق بکنم و پشت تریبون فریاد بکنم که همه مات بمانند ! میگویم : آقایان و کلا ، ای نمایندگان سی کرور ملت شش هزار و سیزده ساله ! ...

منوچهر خان بی اختیار شد و گفت خدا شاهد است من حوصلهام تمام شد . حالا جای این صحبتها نیست ، بگو ببینم آخر چطور شد .

شیخ گفت آخر همین شد که باید میشد . گذاشتم مدیر نعرهٔ ملت خوب حرفهایش را زد آنوقت گفتم این مقاله افترا و تهت نیست خاطرتان آسوده باشد ، همانطور که گفتید یك تذکریست برای بد کار که پشیمان بشود وخودش را درست کند . ضمناً مقاله را با پنجاه تومان بدستش دادم ، زود پولها را توی جیبش گذاشت و نگاهی بنوشته انداخت و گفت : همینطور است که میگوئید ، ضرری ندارد ، فردا در صفحهٔ اول درج خواهد شد ، خودم هم یك دوسطری برای خاطر شما اضافه میکنم .

اما مدیر نالهٔ ایرانیان ، بیچاره از گرسنگی رنگش مثل ماسیت پریده بود ، اصلا نپرسید چیست و راجع بکیست ، ده تومان بیشتر باو ندادم . بیچاره عرضه ندارد ، مثل آن مدیر نعره هتاك نیست ، کسی هم از او ملاحظه نمی کند .

***

فرداصبح زود ، غلامرضا خان عضو دفتر پرسنل با جبهٔ گشاده و رفتاری حاکی از فتح وظفر وارد اتاق حسنعلیخان شد ، یك نمره روزنامهٔ نعرهٔ ملت باخطوط قرمز جالب توجه که دراطراف یك ستون دراز کشیده بود روی میز گذاشت وباتبسمی مخصوص گفت ملاحظه بفرمائید پاره‌ای مطالب

راجع بجنابعالی نوشته‌اند. نظر عالی هست آن روز که در کوچه ملاقات شد چه عرض کردم؟ بوجود بنده اهمیتی ندادید، عجالتاً باز هنوز وقت نگذشته، ممکن است همین فردا ضد آنرا وادارم بنویسند. ضمناً سر را بگوش حسنعلیخان نزدیک کرد و با صدای پست گفت اما باید ترتیب معاونت بنده‌را درست کنید که باهم کار کنیم، ان‌شاءالله ازاین پیش‌آمدها جلوگیری خواهد شد.

حسنعلیخان روزنامه را برداشت ودرصفحهٔ اول خواند:

محرك چرخ دستگاه مملکت، مالیه واقتصاداست، چیزی نمانده بود که از اهمال وغفلت اولیاء اموراین چرخ ازکار بایستد. منافع مختلف آنرا بهر طرف می کشید و از راه خود باز میداشت، اینك ملت با قلبی پر از اضطراب و امید دوچشم خودرا بدست مصلح آقای... وزیر جدید مالیه دوخته و یقین دارد که اگر ناخدائی بتواند این کشتی بی‌سکان را نجات بدهد ایشانند. متأسفانه مشاهده میشود که این امید واعتماد نیز مورد ندارد ومجدداً تاریکی یأس قلب ملت رافرا گرفته است، بازهمان ترتیب سابق بجا ومشاغل بدست اشخاص بی‌لیاقت و بد سابقه سپرده میشود! از آنجمله ادارهٔ کشف تبذیر است که تازگی در وزارت مالیه ایجاد شده وبعنوان نان خانه بیك نفر آدم بی شرافت و بدعمل سپرده‌اند. مأموریت کشف تبذیر بکسی که سابقهٔ دزدی و اختلاسش از آفتاب روشن‌تر است جای بسی تعجب و مضحکه است، همه کس میداند که اینشخص سابقاً دروزارت مالیه بوده ودرنتیجهٔ خیانت وزشتکاری اخراج شده حالا مجدداً باو کارسپردن آنهم کاری باین بزرگی و مهمی، یکباره قطع امید از تمام

ملت میکنند.

آقای وزیر، من آنچه شرط صلاح است باتومیگویم، برای خودتان بهتر است که پند بگیرید.

امضاء یکنفر وطن دوست

بما نیز اطلاعات خصوصی در بارهٔ این شخص رسیده که درنمره آتیه بنظر ملت خواهیم رسانید. «نعرهٔ ملت»

حسن علیخان سرخ شد و از جا بر خاست، گفت من از خودم اطمینان دارم، بی شرافت آن کسی است که این مزخرفات را نوشته، اگر عدالتی درمملکت باشد، اگر جامعه شرافت را محترم میشمارد لابدبرای حفظ آن قانونی گذاشته ونویسنده را بمجازات خود خواهد رسانید.

غلامرضا خان تبسمی کرد و گفت چه عرض کنم، معلوم میشود جنابعالی اهل این مملکت نیستید واز اوضاع خبرندارید.

حسن علیخان گوش نمیداد، روزنامه را در دست گرفت و بعجله بطرف اتاق وزیر رفت.

☆✻☆

آقای وزیر از مقاله مسبوق بود، از حالت آشفتهٔ حسنعلیخان که روزنامه در دستش میلرزید استنباط کرد که فحش اثر خود را کرده، قبل از آنکه او حرفی بزند گفت معلوم میشود جنابعالی را مقالهٔ شیرین نعرهٔ ملت متأثر کرده، حق با شماست از این بابت که این مرتبهٔ اول است که مورد تهمت وفحش واقع شده اید. یکی ازمعایب مشاغل دولتی همین است، ولی عادت خواهید کرد و بعد ها باین حرف ها اهمیت

نخواهید داد.

حسنعلیخان متحیر شد وهمچه بنظرش آمد که همه برضد او قیام کرده‌اند! بالهجهٔ سخت و جدی گفت من بشرافت خود اطمینان دارم اما باید نویسنده تنبیه بشود زیرا جنایت کرده، شاید در این موقع حضرتعالی هم مورد توهین واقع شده‌اید. استدعا میکنم بفرمائید هراقدامی لازم است برای تنبیه اینشخص بکنند.

آقای وزیر خندید و گفت فقط حل این مشکل آنست که واقعه را نبوده فرض کنید، خیال کنید این فحشها راجع بیك نفر حسن علیخان نامی است که دروزارت مالیه کرهٔ مریخ کار میکند.

حسنعلیخان بر آشفت و گفت اگر اجازه بفرمائید بنده خودم در عدلیه اقامهٔ دعوا کنم. وزیر فکری کرد و گفت خواهش می کنم امشب ساعت هشت و نیم یا نه بمنزل من تشریف بیاورید، یك جعبهٔ مخصوصی دارم که هرچه از این یادگار ها میرسد در آنجا ضبط می کنم، همه را بشما امانت میدهم بخوانید. گرچه خواندن همهٔ مقالات پر از فحش راجع بمن چند روزطول خواهد کشید ولی بزحمتش می‌ارزد. پس از آنکه همه را خواندید آنوقت اگرصلاح دیدید و خواستید بعدلیه رجوع کنید مختارید اما یقین دارم باین قضیه تن در نخواهید داد. کیست که در این مملکت مورد تهمت و فحش هتاکان واقع نشده باشد، مخصوصاً بسیاری این بلا را دوست دارند و سبب شهرت خود میدانند. اگر شرافت قیمتی داشت باین آسانی دستخوش حمله واقع نمیشد ویك قوانین محکمی حافظ آن بود. گوینده و شنونده، نویسنده و خواننده، هیچکدام باین حرفها

اهمیتی نمیگذارند. همانطور که میدانید، درفرنگستان اگرشخصی قتل یا جنایت کرد تمام اعضاء خانوادهٔ اولکه دارمیشوند ومحل اقامت ومعروفیت خودراترك میکنند امااینجا اغلب قتل وجنایت هیچ اثرسوئی درزندگانی جانی نمیکند، بسته بآنست که مقدار تمول ونفوذ اوچه اندازه باشد. در این مملکت فقط دوچیزمورد توجهاست مال و مقام، اعمال در گذشته و حال هرچه میخواهدباشد. بهرصورت امشب که منزل من تشریف آوردید باز دراینخصوص صحبت میکنیم.

☆☆☆

ظهر که حسن علیخان برای ناهار بمنزل آمد رنگش پریده و از چهره‌اش آثار آشفتگی ظاهر بود. هما این تغییر حال را احساس کرد و سبب آنرا پرسید. حسنعلیخان ما وقع را برایش گفت. هماساکت شد و بفکر فرو رفت.

حسنعلیخان گفت بالاخره تهمت بی اثر نیست، اشخاصی که مرا نمیشناسند ناچار باورمیکنند و پیش‌خود می گویند تاچیزی نباشد چیزها گفته نمیشود، آنهائیکه مرا میشناسند ذهنشان مشوب میشود و شاید صمیمی ترین و پاکترین دلهاهم...

هما نگذاشت حرفش را تمام کند، گفت کاشکی آنکسی را که این مزخرفات رانوشته من میشناختم ومیتوانستم یك گلوله بمغزش خالی کنم امانه، من آدمکش نیستم: فقط بیك نگاه حقارت اکتفامیکردم. دنیای غریبی‌است این طورآدمها هم مثل سایرین لباس میپوشند ودر هرمجلس جا دارند سایرین باآنها حرف میزنند و با آنها معاشرت می کنند وازآنها

نمی‌ترسند . من اگر حاکم یك ملتی بودم تهمت وهتك شرافت را درسر همهٔ جنایتها قرار میدادم و هرگز بکسی که مرتکب این جنایت بشود رحم نمی کردم .

خاطر حسنعلیخان که با اظهارات و صحبتهای وزیرمالیه بهیچوجه تسکین نیافته بود از تسلیت هما آرام شد .

گفت هماجان روحم را ازرنج خلاص کردی ، محبت تو ازحمایت شاه برای من خوش تراست ، اگرهمهٔ عالم بضد من باشند وتو بامن باشی ترسی ندارم .

☆☆☆

حالت رقیه خانم سخت شد ، نزدیك غروب طبیب آمد اما دوانداد ، گفت کار ازکار گذشته .

همهٔ شب را حسنعلیخان و طلعت خانم و هما بیدار در اتاق مریض گذراندند ، در حال اغما بود ، حرفی نزد و نزدیک صبح از درد و رنج خلاص شد .

از گریهٔ حسنعلیخان همه متأثر شده بودند و گریه میکردند . می گفت از رویش شرمنده‌ام ، بمیل او رفتار نکردم ، دلش از من آزرده بود . چکنم تقصیر از طبیعت خود پسند من است که همه چیز را بمیل خودش میخواهد .

☆☆☆

یکماه بعد روزی حسنعلیخان بخنده با هما می گفت هتاکها هنوز دست از سرمن برنداشته اند اما دیگر حرفشان در من اثرنمی کند . حالا

میفهمم که حساس ترین وعلاقمند ترین اشخاص را بشرافت ممکن است باین وسیله سرد و بیخجالت کرد، حتی همین اشخاص ممکن است روزی خود شان مفتری و جنایتکار بشوند. وقتی افراد یک جامعه همه روزه بفحش دادن بیکدیگر مشغول باشند، حس شرافت و اخلاق که مایهٔ اطمینان افراد نسبت بهم و سبب بقاء و ترقی ملتست از بین میرود، این میشویم که هستیم.

اماهما درست گوش نمی‌داد، حواسش جای دیگر بود. حسنعلیخان دریافت وگفت هما جان چند روزاست خیلی متفکری، میدانم چه فکرها میکنی، چون من همیشه درعقب خیال تو میروم، فکرمن بیشتر متوجه تست تامشغول بخودم. تعجب میکنی چرا من از آن مقوله حرفی نمیزنم، چون راست باید گفت اقرار میکنم که تا امروز با خود در جنگ بودم، امروزخودم را مغلوب کردم وعقلم غالب شد؛ میخواهم بگویم عشقم غالب شد وحالا دیگر حاضر شده‌ام خودم رافدای دوستی کنم وجای تردید برایم باقی نمانده.

آری هما جان انتظار داری من بگویم حالا دیگر رقیهٔ بیچاره از بین رفته و من آزادم و مانعی برای خوشبخت شدن ندارم و ترا از تردید خلاص کنم، نه، هماجان اینطور نیست، این خوشبختی ظاهری بدبختی ابدی خواهد بود. بدبختی من اهمیتی ندارد، توبدبخت میشوی، آنهم بدست من! همچه چیزی ممکن نیست، هزاردفعه مردن ازاین کامیابی برای من شیرین تراست. دل تو دربند دیگری است، میخواهی عشق رافدای تکلیف کنی وروح خودت راتمام عمردچار شکنجه وعذاب داشته باشی! قدری

فکر کن و ببین بمن که سعادت خود را در خوشی تو میدانم چه خواهد گذشت. تودرعذاب و من از خجالت در جهنم خواهم بود. باز اگردلت آزاد بودحرفی نداشتم، باوجودآنکه میدانم من درتو تولید عشق نمیتوانم بکنم، بدوستی ومحبت توقانع میشدم اماحالا بااین پیش آمد...

هما گفت شما نمی توانید بدانید چقدر در نظر من عزیز هستید.

حسنعلیخان آهی کشید و گفت چرا میدانم، اگر احساسات را ممکن بود بمقیاس اندازه ووزن گذاشت میگفتم تومرا صد برابر بیش از آنچه به منوچهر عشق داری دوست داری اما فرق خیلی است، یك ذره عشق هزاران دفعه ازهمانقدر دوستی سنگین تراست، عشق برهمهٔ احساسات ما غلبه دارد واگر بزور یك لحظه بر اوغالب بشویم سخت تربما حمله میکند ولحظهٔ بعد بیشتررنجمان میدهد. تو میخواهی عشق را درخودت بکشی، وای برآنکه دومرتبه مغلوبت کند! آنوقت برماچه خواهد گذشت. عشق ازمرور ایام و یا بسبب بی لیاقتی معشوق ممکن است سرد بشود و از بین برود ولی در اینجا هیچیك ازاین دو مورد موجود نیست. اگر دو نفری را که میخواهند شریك عمرباشند ولذایذ زندگانی را با هم چندین برابر کنند پیوند عشق بهم نبندد هیچ قید دیگری آنها را بهم نخواهد بست. زناشوئی طبیعی یعنی زندگانی متحد دونفری که همدیگررادوست میدارند، درغیراینصورت یك نوع داد وستدی است که جزرنج روحی نتیجه‌ای نمیدهد. اگرممکن بود که من جان خودرا بدهم ودل تورا بخرم آنی درنك نمیکردم امادل، فروشی نیست.

اشك هما دامنش راترمیکرد، حسنعلیخان دستش را گرفت وبوسید،

گفت تو اگر عموجان بیچارهٔ خودت را دوست داری باید هرچه میگوید گوش کنی ، خیر تو در این است .

هما باصدائی آهسته و لرزان گفت شما اشتباه میکنید ، من او را فراموش خواهم کرد ، نمی‌توانم به بینم شما دلتنگ باشید ، مردن از این زندگانی برای من بهتراست . اگر بدانید من درچه سختی هستم!

حسنعلیخان دید چیزی نمانده که بنای استقامتش از پای درآید ، نزدیك است عشق چشم عقلشرا کور کند ، برخاست و گفت هماجان ، من می‌دانم تو گرفتارچه رنج وعذابی هستی وچه جنگی درخاطر تو بین احساسات مختلف درکار است ، حل این مشکل رابعهدهٔ من بگذار . قرار ما براین باشد که تا یکهفته دراین خصوص صحبتی نکنیم ، من یقین دارم راه‌جائی پیدا خواهم کرد ، شرط میکنم که تو راضی و خشنود بشوی . هما گفت شرط کنید که خودتان راضی وخوش باشید .

☆☆☆

صبح جمعه و شش روز از این صحبت گذشته بود ، منوچهر خان با حالتی افسرده روی صندلی نشسته بود و خیره بگلهای باغچه تماشا میکرد . وقتی نوکرش گفت حسنعلیخان نامی‌است میخواهد شمارا ببیند، ازجا جست ، رنگش سرخ شد و نفسش بشماره افتاد . از شنیدن این اسم در یك لحظه هزاران فکر از مخیله اش عبور کرد ، گفت بگو بیاید . خواست باستقبال برود ، حس کینه مانع شد . خواست ازخجالت فرار کند پاهایش همراهی نکردند . هنوز تصمیمی نگرفته بود که حسن علی‌خان نزدیك رسید و سلام کرد . منوچهر خان بخشگی جواب داد و گفت‌چه‌

فرمایشی دارید ؟

حسنعلیخان هیچوقت منوچهررا ندیده‌بود ، ازدیدن قامت موزون وچهرهٔ دلپسند اوحق هما را تصدیق کرد ، تاراج عشق را درقیافهٔ محزونش دید وخشونت لهجه‌اش را معذور داشت . گفت گمان ندارم مقدمه‌ای لازم باشد ،آمده‌ام بگویم چرا بدیدن هماخانم‌نمیروید ، شما همدیگررادوست دارید ومنهم رضایت دارم ، دیگرمانعی در کار نیست .

بیان این عبارت همهٔ قوا را ازاو سلب کرد ، مثل آنکه روز های متوالی‌درهر گوشهٔ مغزقوائی‌جمع کرده بود والان همه را درتلویك جمله بکار برد . رنگش پرید و اعصابش سست شد .

منوچهر خان مثل شاهین که بکبوتر نگاه کند خیره شد و گفت غرض ازاین حرف ها چیست ، دیگرچه خیال جدیدی بافته‌اید ، بیش از بدبختی دونفر دیگر چه میخواهید ؟ فهمیدم ، میخواهید انتقام بکشید ، حق دارید . من حیله کرده‌ام وشما هم بحیله جلو آمده‌اید . تقصیر ازمن است ، اگربمردانگی رفتار کرده بودم‌حالا بخود حق میدادم که با گلوله جواب شمارا بگویم .

حسنعلیخان روی صندلی‌نشست و سررا‌پائین‌انداخت ، مدتی‌ساکت بود و فکر می کرد ، یقین داشت اختلالی در حواس منوچهر پیدا شده ، خاطرش از برق امید روشن شد ، خیال کرد اگر منوچهر دیوانه شده باشد دیگرقابلیت شوهری هما راندارد ، عشق هما بمرورزمان تمام‌خواهد شد . چه اتفاق خوشی ! با خود می گفت مقصود حاصل شد بدون آن که تقصیری برعهدهٔ من باشد !

این امید چند لحظه بیش طول نکشید، تاریکی یأس بر وجودش مستولی گشت وصورت دیگری ازخیالش گذشت؛ تصور کرد هماماوقع را برای منوچهر حکایت کرده و گفته که «حسنعلیخان برای خاطر من حاضر است ازعشق خود صرف نظر کند» حالا این بیچاره مراسبب بدبختی خود میداند وچون جوانی است تندخو نمیتواند ازبروز احساسات خود جلوگیری کند. حق بااوست، باعشق کسی نمیشود بازی کرد.

پس ازاین تفکرات با جبههٔ گشاده، متبسم و محزون، سررا بلند کرد و گفت چون میدانم شما در چه حال هستید کلمات نامطبوع شما را میپذیرم اما در اینجا اشتباه بزرگی شده، بجان هما قسم میخورم که من بهیچوجه مانع عشق وزندگانی شما نبوده ونیستم و مخصوصاً اصرار دارم که شما دونفر که ازهرحیث متناسب وشایستهٔ یکدیگرید، باهم زندگانی کنید. دراین ضمن بمنوچهر نزدیك شد ودستی روی شانه اش گذاشت و گفت شما هم پسرعزیزمن خواهید شد.

مثل آن بود که منوچهر ازخواب بیدار شده باشد، عرق سردی را که بر پیشانیش نشسته بود بادستمال پاك کرد وچشمهارابشانهٔ حسنعلیخان دوخت و باصدائی آهسته و پر از التماس گفت شما آدم بزرگی هستید، من ازمقام اخلاقی شما شنیده بودم اما باور نمیکردم که آدم باین خوبی باشد! من پست وحقیرم اما عشق مرا گمراه کرده بود، امان از عشق که چه بلای بزرگی است، عقل و وجدان را درمن کشته، نمیدانم چهها کرده وچه جنایاتی مرتکب شدهام، حالا که چشمم بازشده ازقیافهٔ مهیب خود می ترسم. خوشبختانه شرافت شما از این حرفها لکه دار نمیشود.....

اما منهم سابق دررشتهٔ اخلاق بودم ونکات دقیق را می‌فهمم ، شما ازجنایت من حرفی نمیزنید که مراخجالت نداده باشید...

حسن علیخان بی‌اختیار یك قدم عقب رفت و سرتا پا مرتعش شد ، در نگاهش حالت سبعیت ظاهر گشت و گفت این شناعت کاری را تو میکردی ! نمیدانستم! اگردیگری گفته بود باور نمیکردم ، توجانی هستی شرافت نداری!...

منوچهر فهمید که حسنعلیخان از عمل او بی‌اطلاع بوده ، ایندفعه وضع خودرا درخطر دید . با صدائی نالان گفت هرچه بگوئید حق دارید ، من خطا کارم ، جانیم اما شما بزرگید مرا ببخشید ، عشق،مرا کور و کر کرده بود ، مرا ببخشید ، شما را بجان هما خانم مرا عفو کنید . شنیدن اسم هما دل حسن‌علیخان را رقیق کرد ، التهابش فرو نشست وبرخود تسلط یافت . پس ازلحظه‌ای تفکر گفت من شما را می بخشم و هیچ کینه‌ای از شما دردل ندارم اما مشکل این است که دیگر شما را برای شوهری هما سزاوار نمیدانم چرا که اولا عشق حقیقی روح را نجیب ودل را مهربان میکند . کسی که راستی‌دوست میدارد درهمهٔ موجودات‌عکس محبوب را می بیند ونمی‌تواند بکسی اذیت برساند ، دلش پر از دوستی است و جای کینه ندارد . ثانیاً شما آدم متمدنی نیستید . متمدن یعنی کسی که برای خود مقام وشخصیتی فرض کند ودر رفتار و کردار ، اصول محکمی داشته باشد ، احترام و ادب و حفظ شرافت و ناموس اشخاص را اول تکلیف خود بداند. هتك شرافت آنهم بدروغ ، جنایتی است که ازهر نوع قتل مهیب تر وشنیع تراست . اگرعلناً قصدجان مرا کرده بودید شمارا معذورمیداشتم

اما این رفتار شما قابل اغماض نیست و شرافتمندی شما را محو می کند. شخص با شرافت را نه عشق و نه ترس مال و جان و نه هیچ حس دیگری نمیتواند ببیشرافتی وادارد. مال و مقام وحتی عشق که بقیمت بیشرفی و پستی نفس خریده شود پرکاهی ارزش ندارد. عذرشما که ازشدت عشق کور و کر بوده‌اید مسموع نیست. بنابراین شما انسان حقیقی نیستید و لیاقت شوهری هماخانم راندارید. ضمناً بطرف درخانه روانشد.

وقتی منوچهر بخود آمد که حسن‌علیخان نزدیك بودازخانه‌بیرون برود، دوید و بازوهایش را گرفت ونگاه‌داشت، گفت یك کلام عرض‌دارم، بشنوید و بعد بروید.

حسن‌علیخان بر گشت. منوچهر گفت من‌بیچاره شده‌ام، شما مرا ازاین گمراهی‌نجات بدهید. طبیعت من‌اینقدر که تصورمیکنید بدنیست، شاید ممکن باشد بازخوب بشوم، شما نظرلطف خودتان را ازمن‌نگیرید. اگر شما مرا نبخشیده بروید من خودم را خواهم کشت، بقتل یک نفر راضی نشوید، مرا بخاطر هما ببخشید، هرچه بگوئید می کنم. راست‌است من دیگرلیاقت همسری اورا ندارم و دیگرهمچه تقاضائی نمی کنم اما میخواهم شما مرا عفو کرده باشید، قول میدهم که باز یك انسان با شرافتی بشوم، شما را بخداحرف بزنید، توبه درنزد مردمان بزرگ قبول میشود من توبه کردم.

دراین یك لحظه کشمکش بزرگی درخاطرحسنعلیخان بود: خیال میکرد که این توبه وانابۀ منوچهر دروغی و برای رسیدن بمقصود است. ازطرف دیگردفاع می کرد که این نوع قضاوت ازروی بی‌طرفی نیست،

بدگوی منوچهر رقابت عشقی است. آنگاه خودرا محکوم میکرد و سرزنش میداد وبخود می گفت من الان از شرافت حرف میزدم آیا بایدخودم بیشرف و بی انصاف باشم ؟ نه، ممکن نیست، سوختن ازاین پستی خوش‌تر است. از حال زارخود اشك در چشمهایش جمع شد و آهسته گفت بخشیدم اما بخدا ووجدان قسم بخورید که ازاین ساعت درتمام عمر یکقدم برخلاف اصول شرافت ورأفت نگذارید.

منوچهر از شادی بهیجان آمد و گفت آیا راست است که شما مرا عفو کردید ؟ بوجدان و بخدا قسم میخورم که دیگر در هر موقع و در هرحال از راه راست شرافت منحرف نشوم و جانم را برای درستکاری فدا کنم.

حسنعلیخان صورتشرا بوسید و پس از لحظه‌ای سکوت گفت الان بروید هما خانم را ملاقات کنید و ترتیب کارتان را بدهید، من بمسافرت می روم واز اینکه دراینموقع حضور نخواهم داشت خیلی متأسفم ولی‌چاره نیست مأموریت دارم و باید بروم اما از ملاقات ما بهیچوجه باهما صحبت نکنید، ان شاءالله بزودی همدیگررا خواهیم دید.

منوچهر گفت آقا بگذارید دستتان را ببوسم.

حسنعلی‌خان ازخانه بیرون آمد وباشتاب بطرف منزل خودروانشد، میخواست از این تند رفتن اضطراب درونی خود را بنشاند، نمیتوانست خیالات خودرا ازهم تجزیه کند، تعجب می کرد که بچه دلیل خودرا از بزرگترین لذت ها محروم میکند، چه چیز او را باین فدا کاری مجبور کرده، این چه حسی است که برای رضای آن، زندگی وسعادت وامید

همه را فدا می کند ! در درون خود می نالید و لابه می کرد اما ظاهرش بیك تبسم محزونی آراسته بود که از رضایت وجدان وجراحت دلحکایت می نمود.

☆☆☆

وقتی بوق اتومبیل صدا کرد حسنعلی‌خان لرزید ، دلش‌خالی‌شد ، رنگك از صورتش رفت . چمدان آخری رابست و ازخانه بیرون آمد ، بعد نفهمید چه گذشت . یك زمان خودرا درراه قزوین دید ، تا شاه آباد فکر نکرد بدین معنی که خیالاتش صورت مشخص بخود نمی گرفت . وقتی شوفور برای تجدید آب رادیاتور پیاده شد او نیز پائین آمد و به پشت قهوه خانه رفت . منظرهٔ خشك و محزون بیابان دلش را بهمدردی دعوت می کرد ، مثل آنکه رفیقی برای گفتن درد خود یافته باشد اشك های سوزان خود را روی زمین خشك می‌ریخت . برای آنکه وقتی برای آرام کردن خود داشته‌باشد ازآبادی دور شد ، گاهی میرفت و گاهی میایستاد بین صورت های مختلفی که ازمعشوقه بنظرش میآمد یکبار دید که دست بگردن منوچهر کرده ولبهایشان بهم‌نزدیك‌است ! اشکش‌قطع شد وقیافهٔ سخت و مصممی بخود گرفت . فکر کرد برای چه این دوروز عمررا من بخیال موهوم با بد بختی و نا کامی بگذرانم و خوشبختی را بدست خود بدیگری واگذار کنم ! چه نادانی و چه حماقتی ! اخلاق ، وجدان ، خدا همه اجازه میدهند که من ازاین سعادت استفاده کنم . وقتی اجازه ندهند چه‌میشود ! راستی‌من دیوانه‌ام ، این گذشت من کجا محسوب خواهد شد؟ آیا مگرمن دو بار زندگانی خواهم کرد ؟ هما دیگری را دوست میدارد

ودلش جای دیگر است، فرقی در کامیابی من نمیکند، پیش خودش هرچه میخواهد خیال کند، بحال من چه اثری دارد! این اشخاص که زن را میخرند و هیچ اعتنائی باحوال وروحیهٔ او نمیکنند چه ضرری میبرند؟ آیا از خوردن جوجه باید متأثر شد؟ آیا باید قبلا رضایت جوجه را تحصیل کرد؟ ازهمین جا بشهر برمی گردم اورا دراتومبیل میگذارم وبرمیگردم، تا زود است باید برگشت. عجب خبط بزرگی کردم و بدست خود جان خودمرا بدیگری دادم. آنهم بدشمن خود، بیك آدم ضعیف النفس وبیشرف! تا وقت نگذشته باید برگشت.

قدمها را تند کرد و نزدیك قهوه خانه رسیده بود که شوفور فریاد کرد آقا چرا تشریف نمیآورید، دیرمیشود و بتاریکی میافتیم. حسنعلیخان مثل شاگرد مکتب مقصر که از مؤاخذهٔ معلم بترسد، اطاعت کرد و زود سوارشد، خواست بگوید بطرف تهران برگرد، مثل آنکه درخواب باشد نتوانست این کلمات را از زبان جاری کند. اتومبیل با کمال سرعت بطرف قزوین رفت.

☆☆☆

پیش ازرفتن از تهران بهما نوشته بود:

دختر بهتر از جانم   هرگز گمان اینقدر سستی بخود نمی بردم و قدرت دل هرزه خواه را تا این حدود نمیدانستم، نزدیك بود عشقرا فدای هوس کنم، درلب چه پرتگاه هولناکی لغزان بودم! چه دقایقی بر من گذشت!

اگرمدد عشق نبود حالادرورطهٔ آلوده و کثیف خودپسندی دست و

پا میزدم و بشکنجهٔ شرمساری پیش‌نفس که بدترین رنجهاست گرفتار بودم، مرهون عشقم وممنون توام . . .

آری ممنون توام که مرا ببزرگترین اسرارزندگانی آشنا کردی . در پشت همهٔ تظاهرات بشریك محرکی است که هر آن از کار بایستد ما شیرهای علم ازحمله میافتیم، در دورگاه خیال انسانی بهشتی ـ است مصفا خالی از اغیار و عاری ازملال که آرزوی وصال آن با همهٔ گفتار و کردار ماآمیخته است . تومرا بمحرك حقیقی زندگانی یعنی بعشق آگاه کردی و در بهشت را برویم گشودی ؛ اینك مرغ جان من آنقدر بلند میپرد که افکار شیخ سعدی را از بالانگاه میکنم ومیگویم چرا گفته‌است هر جاکه عشق خیمه زند جای عقل نیست . عقل خدمتکار عشق است نه همپایهٔ او، شرف عقل درآن‌است که مشعله دارراه‌عشق‌باشد ووجود حساس وظریف اوراازدستبرد دزدان هوا وهوس‌نگاه دارد . عقلم سلیم آنست که خانهٔ خودرا بوجود عشق روشن کند و بنده واردرخدمتش بایستد . هردلی که‌بصفای عشق ونگاهبانی‌عقل آراسته نباشد کشتی‌بی‌سکانی‌است دستخوش طوفان حوادث و گرفتار امواج کوه شکن خواهشهای نفس .

آری دخترعزیزم اگر درازاءِ این عنایت وجود نازنین تورا قربانی طبیعت بیشعور کرده بودم اینك درعین خوشی ، جانم دچار درد شرمساری بود اما حالا درآسمان همت پروازمیکنم ، درآنصورت درپستی‌نفس پرستی غوطه‌ور بودم ! هرگزتو بخفت وسیاه روزی من راضی‌نمیشوی .

جسم خود پسند را بر داشتم و فرار کردم تا التهابش در دوری از آتش فرو بنشیند . فرق روح وجسم همین‌است که علائق روحی ازدوری

پاره نمی شود در صورتی که آتش جسم ، در نزدیکی ، گرم واز دوری سرد میشود .

منوچهر را دیدم و پیش تو روانه اش کردم ، همدیگر را بیش از پیش دوست بدارید . تنها علاقهٔ من در دنیا بخوشی تست ، جز این ، آرزو و لذتی ندارم . اگر مرا دوست میداری هر قدر می توانی بیشتر در خوشی بکوش .

نگرانی و افسوسم از این است که چرا آخر بار ترا ندیده رفتم ، ترسیدم از تیر نگاهت بر جا بمانم . مادر عزیز و مهربانت را از قول من سلام برسان وعذررفتن مرابدون خداحافظی هرطور که میدانی بخواه. عموجانت را فراموش نکن ، حسن بفدایت

☆☆☆

جز نگاه منوچهر هیچ چیز نمیتوانست اثر جانگداز این کاغذ را در خاطر هما آرام کند . از خواندن آن ، چند دقیقه بیش نگذشته بود که منوچهروارد خانه واتاق شد ، دونگاه بهم تلاقی کردند. چیزهائی گفتند که خیال ازتصریح آن عاجزاست چه رسد بآنکه بتوان با کلمات گنگ قاموس بشر بیان نمود .

دراین یك نگاه درد های هجر گفته وعذر خطاها آورده شد . دل منوچهر میتپید ، رنگ هما پریده بود و بدنش میلرزید .

منوچهرسلام کرد و گفت اگرباز آمدم تقصیرمن نیست ، خان‌عمو- جان بمن امرداد والا جرئت نمیکردم ؛ حالا بروم یابمانم ؟ هرچه بگوئی می کنم . هما حرفی نمیزد و در خیالات خود فرو رفته بود . منوچهر

نزدیک شد و ترسان و لرزان آهسته دستش را گرفت و گفت میگوئی بروم؟ نه، یقین دارم منوچهر را هنوز دوست داری و دیگر مثل آن روز بیرونش نمی کنی. چه روزی بود! روی عمر گذشتهٔ من پردهٔ تاریکی کشید!

ضمناً هما را روی نیمکت نشاند و پهلویش نشست. هما مثل کسی که در تحت تأثیر خواب مصنوعی باشد نرم بود واطاعت میکرد. منوچهر گفت هماجانم آخر حرفی بزن، هرچه بگوئی خوب است. هیچ میدانی دراین چند ماه بمن چه گذشته، چه جور و ستمی بمن شده؟ قیمت همهٔ دنیا جبران رنج مرانمیکند مگراینکه یك خرده بمن نگاه کنی وبخندی. هما بی اختیار بروی منوچهر نگاه کرد، چشمهایش پر از تبسم و مهربانی بود. صورت منوچهر ازشادی بازشد ویك آه بلند، سنگینی غم را ازسینه‌اش برداشت. هر دوخندیدند...

هما از این فراموش کاری خجل شد، سرش را پائین انداخت ودو-باره در فکر فرورفت، حسن علیخان را دید که با چشم هائی پر ازحسرت و ناامیدی باین مجلس نگاه می کند، لبهایش از تبسم بازاست و قطرات اشك ازروی گونه هایش بزمین می‌ریزد. میخواست برخیزد وبگریزد، مثل آهنی که درنزدیکی آهن ربا باشد از کنارمنوچهر نتوانست دوربشود.

منوچهر گفت عزیزم چرا بفکرفرورفته‌ای، درصورتی که ایندفعه خان عموجان اجازه داده وخودش مرا فرستاده که وسیلهٔ سعادتمانرا فراهم کنیم دیگر جای تردید نیست. هما پرسید مگرخان عمو جان هیچوقت مخالف بوده؟ منوچهر گفت من از بدبختی همچه خیال کرده بودم. هما

برآشفت و گفت: که همچه حرفی‌زده وهمچه دروغی گفته ؟ اوجزسعادت من چیزی نمیخواهد ، همیشه ازتوخوب گفته ومرا باین‌کارتحریص کرده ، حالا هم که بیچاره خودش تورافرستاده . اگرمیدانستی‌چه اندازه دراینکار اصراردارد ازاین خیال بد استغفار میکردی .

چشمهای منوچهر پر از اشک شد ، سرش را پائین انداخت و با صدائی آهسته مثل آنکه با خود حرف میزد گفت من بدم ، بخدا بدم ، حسن علیخان خیلی بزرگ است ، من در پای او پست و حقیرم ، آیا میشود ، آیا می‌توانم جبران کنم ؟ هماپرسید چه راجبران کنی ؟ منوچهر درجواب واماند و بتأنی گفت همین‌خیال بدیرا که کرده بودم . هماسری بحسرت تکانداد وگفت نمیدانم چطورمیشود جبران‌کرد .

هماهم باخودش حرف میزد وبسئوال درولی‌خود جواب میداد .

عشق‌وندامت خیالات آنها رابهرطرف میکشید وهیچیک ازحقیقت افکار دیگری آگاه نبود .

هماپرسید از کجا دانستی که حسنعلی‌خان خوب آدمیست؟ منوچهر فکری‌کرد و گفت دانستن آن مشکل نیست ، امروز دفعهٔ اول بود که با هم ملاقات کردیم ، مثل آن بود که خدامرشدی برای هدایت من فرستاده باشد ، دل گرفته ام باز شد ، فهمیدم عشق چه باید باشد و شرایط انسانیت چیست ، راستی نجات یافتم . حالا دیگر ترا برای خاطر خودت دوست دارم و نه برای خودم ، هرچه بخواهی همان خواهم کرد . حالا می فهمم چقدر احساسات تو نازك است ، زیردست این مرد شریف تربیت شده ای .

هما آهی کشید و گفت باز تو هنوز حسنعلی خان را نشناخته ای، آدم نیست ، فرشته است ، گذشتها دارد ، بزرگی ها از او دیده‌ام . ایکاش می‌توانستم بخوشبختی او کمك کنم وهزار یك خوبیهای اورا پس بدهم . منوچهر گفت بجان تو قسم که منهم حاضرم هر نوع فداکاری که بتوانم برای خدمت باو بکنم .

صدای این جملات در فضای اتاق محو نشده بود که عشق گریبان هردو را گرفت ومجبور بتسلیم کرد . درمبادلهٔ یك نگاه همهٔ این احساسات جوانمردی باطل شد و دیگر از این مقوله صحبتی نکردند . مدتی بشرح ایام فراق گذشت ، در آخر منوچهر گفت هماجان بهتراست هرچه زود تر ترتیب زندگانی خودمان رابدهیم وازهرخیالی آسوده بشویم .

هماچند ثانیه خیره بزمین نگاه کرد و با صدائی نازك بالتماس گفت امروز دراینخصوص صحبتی نکنیم .

منوچهر ازترس جواب نداد .

☆☆☆

حسنعلی‌خان نمی‌توانست سر پاکترا باز کند میترسید از نوشتهٔ هما بوی بی مهری بیاید یعنی گذشت او را قبول کرده و برای شوهر کردن حاضر شده باشد وهم می‌ترسید هما درفداکاری اصرار ورزیده باشد وبخواهد ازخوشبختی خود برای خاطر او صرف نظر کند .

ازهردوحال می‌ترسید زیرا مهر وبی‌مهری هما هردو به بدبختی او منتهی میشد ، برخود غلبه کرد ونامه را گشود ، نوشته‌بود :

خداوندگارا فدایت شوم ، دستخط عزیزتان را زیارت کردم ، چه

حالی برمن گذشت، به‌بیان نمیآید، دنیای غریبی‌است، شما باید از دست من فرار کنید، باعث بسی غصه‌وشرمساری‌است، من چه کرده بودم، چه ـ گناهی مرتکب‌شده بودم که مورد چنین بی لطفی واقعشده‌ام! آری برای راحتی خودتان فرار کردید ومرا درزحمت گذاشتید.

نه، اگراینطور خیال کرده بودم حالا گله وشکایت داشتم، میدانم که شما هرچه میکنید برای خوبی وراحتی من است منتها اگرجسارت نباشد عرض میکنم دراین مورد اشتباهی‌شده. شما خداوندگار ومعلم من هستید، چشم شما نکات دقیقی را می بیند که من با ذره بین هم نمی‌توانم به‌بینم، شما دراعماق روح و قلب انسان اسرار و مرموزات را میخوانید، خواهش هـای نفس را میشناسید و تغییرات سریع و عجیب آنها را تحت قوانین مسلم در می آورید و با دل خود حیله و جنگـک می کنید امـا احساسات زنـان هنوز برای شما پوشیده است، حق دارید چون با آنان معاشر نبوده‌اید.

خوب موقعی‌است، میخواهم ذره‌ای ازیك دریا قرضی که بشمادارم ادا کنم، اجازه بفرمائید منهم یك درس کوچکی بشما بدهم، برای من افتخار بزرگی‌است و برای شما چند دقیقه سرگرمی. اینحکایت درنظر عالی‌هست که عالمی‌در اتاق خودنشسته وبمطالعه‌مشغول‌بود، دختر کوچکی وارد اتاق‌شد و گفت‌آمده‌ام از آتش بخاری دو گل ببرم. عالم گفت دخترك تو که ظرفی‌همراه نداری.

طفل خندید ونزدیك بخاری‌رفت، اول باخاکستر کف دست خودرا پوشید وپس‌ازآن آتش سوزانراروی خاکستر گذاشت وازاتاق‌خارج‌شد،

عالم حیران ماند. اطلاع منهم بیش ازعمل آن طفل اهمیت ندارد لکن بر-
معلومات شما خواهد افزود.

تاریخ زندگانی زن ازابتدا تاانتها محبت ومحور خیالاتش عشق است،
زن برای مهرخلق شده درصورتی که اساس فکرمرد منازعه وتفوق است.
همین فکرتوفق است که درمرد صورت عشق بخود می گیرد، عشق هم درمرد
یکی ازتبدلات حس مبارزه است، هرزنیرا که مشکلتراست میخواهد، همینکه
آسان شد آتشش سرد میشود.

مرد شکارچی است، هرقدرشکارگاه سخت تر وشکار تیز پرتر باشد
میل اورا بیشتر بخود می کشد. محرك عمدهٔ عشق درمرد، وجاهت زن-
است، این شرطی استکه او فدای هیچ صفتی نمی کند، زن برای مرد
شکاری بیش نیست و عشق بازی برای اوبشکاررفتن است. حالاشمامردان
میخواهید احساسات عشقی ما زنان را از روی احوال روحی خود قیاس
کنید وتأثرات قلب نازك مارا ازروی اضطراب جنگی دل سخت خود اندازه
بگیرید، این استکه همه جا دررفتار باما اشتباه می کنید ودرهرحال باما
بخطا میروید. آنچه درخصوص ما فکرمی کنید نادرست است، چشم شما
جزظاهراعمال ماچیزی نمی بیند و گوش شما جز گفتارما چیزی نمیشنود.
شما راسواد خواندن دل مانیست وشاید هرگزاین صنعت را فرا نگیرید.
هرقدرمردان درعشقهای دروغی وسطحی آه و ناله دارند وجنجال و فریاد
می کنند ما زنان که صاحب حقیقی سلطنت عشق هستیم در تحمل سختی
متانت داریم؛ رنج می کشیم ودم نمیزنیم.

صورت مرد برای ما شرط عشق نیست، نظر تیز بین ما سیرت را

می بیند، خوبی یا زشتی آن را تشخیص میدهد و مفتون یا مکدر میشود. ما را روح پاك مجذوب میکند و مردانگی بزانو میاندازد، بدبختی برقت میآورد و محبت بنده می کند در صورتی که شعلهٔ عشق یا حرص مرد از تکبر و بی نیازی زن بآسمان میرود، بی محبتی زن مجذوبش میکند و محبت زیاد، عشقش راسرد وخاموش مینماید.

آری محبت، ما زنانرا می کشد، دل را ازما میگیرد و همهٔ قوای استقامت را ازما سلب می کند.

محبت مرد که بـا شجاعت و جوانمردی توأم شد در زن تولیـد عشق می کند نه آن عشقی که مردان احساس می کنند بلکه یك علقهٔ محکمی، یك حس شدیدی که همهٔ عالم در مقابل آن ارزش پر کاهی ندارد. زن عاشق، دنیا و آنچه را در اوهست فدای معشوق میکند. اما مرد عاشق...

شما را جزومردان حساب نمیکنم شما فرشته‌اید.

با ذکر این مقدمه عرض میکنم شما احساسات زنان را نمیشناسید زیرا درعین حال که بخود رنج میدهید وراحت مرا درنظردارید یك‌اعمال وصفاتی ابرازمی کنید که مرا بدتر گرفتارمی کند...

مشکل من خیلی دشواراست، دلتان برایم بسوزد! خوبی‌شما این احوالرا درمن‌ایجاد کرده، میبایستی نوع دیگر رفتار کرده‌باشید. خشونت کنید، سخت بگوئید، ظلم کنید، پستی بروزبدهید، اینهاستکه دل زن را ازمحبت خالی‌میکند. حال من قابل‌ترحم است.

کنیزشما هما

اگر نقاش توانست صورتی بسازد پراز یأس و امید، غم و شادی، خجلت و مناعت، شبیه حال حسنعلیخان را پس از خواندن این کاغذ کشیده. از جنگ احساسات مختلف روحش پریشان بود، تمام شب را با مهتاب راز می گفت ومرغ حق با نوای موزون خود میزانه‌میزد، خیال میکرد: این بار، دیگر برای وجدان بهانهٔ ملامتی باقی‌نیست، خوب یابد، خواسته یا نخواسته، عشق در دلش جا گرفته، بین من و او مردد است، دراین‌صورت چرا من‌نباشم واو باشد! ناچار باید یکی ازما ناکام ودیگری کامیاب بشود، چه دلیل دارد که من محروم باشم! تقصیر من در دنیا و زندگانی چه بوده؟ هما را من بزرگ کرده‌ام، زحمت اورا من‌عهده دار بوده‌ام، تربیت اونتیجهٔ اهتمام من‌است، آیا انصاف ووجدان اجازه‌میدهد ازمیوهٔ رنج من دیگری متمتع بشود ومن بحسرت نگاه کنم؟ داشتن‌هما حقی‌استکه در نتیجهٔ زحمات بمن تعلق میگیرد، اگر ازحق خود دفاع نکنم‌کاهلی کرده‌ام. همانطور که غصب حقوق دیگران جنایت وگناه‌است، دفاع نکردن ازحق خود نیزسستی و پستی‌است. فردا صبح زود مینویسم بیاید و باین رنج بیهوده خاتمه می‌دهم..

یك مفتش درونی باانگشت ملامت جریان خیالشرا متوقف ساخت، التهاب ذوقش خاموش شد وسرش روی سینه افتاد، باخودآهسته میگفت: حق تقدم بااوست، اوقبل ازمن دردل هما جا گرفته ومن حق‌ندارم برای خاطرخودم روح کسی رابکشم، من تنها رنج بکشم آسانتر از آنست که زندگانی یك نفرو شاید دونفر را مبتلا بناکامی کنم. لذت و تمامی عشق درآنست که بگناه‌و شرمساری آلوده نباشد، عشق گناهکار جراحتی است

بر دل که پس از گذشتن مستی کامروائی بازمیشود والتیام نمی‌پذیرد. شعلهٔ عشق باید ازدو طرف بهم سر بیاورد والا در دلی که در بند دیگری است آویختن ورنج خاطرش را فراهم کردن ازادب وعشق هردو دوراست. اگر عشق من راستی‌است باید تنها رضای معشوقه رابخواهم و از ناکامی همان لذتی را ببرم که ازوصال. شاید لذت ناکامی که برای خاطر معشوق باشد پیش اهل دل ازحظ وصال خوشتراست.

صبح شده‌بود، قلم برداشت ونوشت.

دختر بسیارعزیزم دلم میخواست آنطور که دستورداده‌ای خشونت کنم وسخت بگویم، خیلی فکر کردم چه بنویسم که این مقصود حاصل بشود. خیال بد وحرف تند درمقابل تصور وجود تو ازمغزمن فرار میکنند، قلم ازرفتن بازمیماند. آیا اگرمی‌توانستم همچه جسارتی کنم تو باورمیکردی؟درسی که داده‌ای اززبان تووحی‌آسمانی‌است، حلقهٔ گوش کردم و برای شکرگزاری ازدوردستت رامیبوسم امابرای‌من‌مورد استعمال نخواهد داشت.

اگرمنکه همهٔ ذرات وجودم تمنای سعادت تورادارد باعث بدبختی توشده باشم بایدبقدرت اهریمن معتقدشد. دنیای تاریکی‌است، همه‌کوریم وراه خود را نمی بینیم وهرآن ازچاله‌بچاه میافتیم. گویا آنکه ادعای عقل می کند بیشتردچار نگرانی باشد. نادان، زحمت تردید وتفکرنمی‌کشد و راست درجلوخودمیرود وبسا که ازاتفاق، راحت تربمنزل می‌رسد. راستی عقیدهٔ بتقدیرخوب تسلیتی‌است، آری حکم تقدیر این بوده که تو ازدست من دررنج باشی ومن زنده‌باشم.

معهذا اگر این خیال جانگاه نبود اینك من در اوج سعادت بودم وحال خود را با تمام لذایذ دنیا عوض نمیکردم . آتش محبت تو روح مرا چنان پاك و رقیق کرده که تفریح و سیر من در آسمانها ست ، دیگر بدی بچشم من نمی آید زیرا درهمه چیز ترا میبینم و همهٔ گناهها را بخاطر تو میبخشم ، اهتمامم همه مصروف راحت دیگران است تادل توخشنود باشد ای کاش اینحال برای همه کس دست میداد دیگر مناقشه‌ای در بین نمیآمد واذیت و تزاحم بقالب شیطان برمیگشت .

اینجا کاغذ راناتمام گذاشتم و رفتم به‌بینم همهمه‌ای که از بیرون میآید برای چیست ، تمام روز صرف اینکار شد . چون واقعه قابل توجه - است برایت می نویسم بخصوص که در آخر، موضوعی برای سر گرمی تو پیدا شده .

یك مرد و یکزن دهاتی فریاد وناله میکردند ، ابوالقاسم تحصیلدار مالیه با کمال شدت مشغول بود از باغ بیرونشان کند ، وقتی من رسیدم قدری آرامش دست داد ، پرسیدم واقعه چیست ؟ سید ابوالقاسم اصرار داشت که خیر قربان ، حرف مفت می زنند ! بالاخره معلوم شد قضیه از اینقرار است :

دوماه قبل سید ابوالقاسم برای وصول مالیات بدهات زهرارفته واز این پیر مرد دوازده تومان نقد و دو خروار جنس مطالبه کرده بود ، بیچاره نمی توانسته این مالیات را بپردازد پس از کشمکش بسیار قرار میشود سید ابوالقاسم دختر اورا که بقول خودشان نه یاده‌سال دارد تزویج کند و مالیات را خود از جیبش بدهد . یك ماه نمی گذرد که تحصیلدار

دیگری برای اخذ همان مالیات سروقت پیر مرد میرود وچندان سخت ـ گیری میکنند که مرد وزن شبانه‌فرار کرده و بشهر آمده‌اند. سیدابوالقاسم را پیدا کرده و واقعه را گفته اند و خواسته اند که دختر خود را ملاقات کنند. سید ابوالقاسم ابتدا آنها رانشناخته و بفحاشی پرداخته ولی پس‌از چند روز گفت وشنود از ترس آن که مبادا شکایت بگوش رئیس مالیه برسد سید اظهار میکند که لیلا از خانه فرار کرده و معلوم نیست کجا رفته است.

البته ناله وفغان پدر ومادر بلند میشود و سید مجبوراً بجستجوی دختر میپردازد. پس ازچند روز تفحص معلوم میشود دختر بخانهٔ علاف همسایه پناه برده وعلاف او را بعقد خود درآورده است. عجالتاً پدرومادر دختر و سید ابوالقاسم و علاف همه راضیند منتها دهاتی ها پول مالیات را که معادل قیمت دختر با سید ابوالقاسم حساب کرده‌اند یا ازخود او و یا از علاف مطالبه می کنند تا بتوانند بخانهٔ خود بر گردند ولی هیچ کس زیر بار نمیرود.

فرستادم علاف و دختررا آوردند، علاف قریب به‌شصت سال دارد، ریش بلند کثیفش شبیه به توبرهٔ چر کیست که بصورت خر آویخته باشد. یك مقدار پارچهٔ خیلی چرك دور سرش بسته و دستهای سیاهش را از پر شالش بیرون نمیآورد. باکمال بی‌شرمی میگفت «این عیال راخدا برای من فرستاده، همان شبی که بخانهٔ من آمد بردمش پیش آقا شیخ رمضان پیش نماز محله عقدش کرد، من هیچوقت کار حرام نمی کنم، حالا هنوز بمن‌عادت نکرده ازمن‌میترسد. مادر بچه‌ها ازبس رحم دلست‌نمیگذارد...

شبها اورا بغل خودش میخواباند. اسمش را عوض کرده و خداداده گذاشته‌ام، حالا این دهاتیها آمده اند بعوض ممنونیت از من پول مطالبه می کنند! کفش پایش نبود برایش خریدم، همان شب عقد کنان بامادر بچه‌ها حمامش فرستادم، ناهار و شام باخودمان توی یك کاسه میخورد.»

پرسیدم وقتی دختر بخانهٔ تو آمد نپرسیدی کیست و از کجاست؟ شاید زن دیگری بوده. گفت من باینکارها کاری نداشتم، خودش میگفت که یك مردی آمد و اورا ازمادرو پدرش بزور گرفت واوهرقدر گریه کرد فائده‌نداشت، پدرش هم کتکش میزد که گریه نکند، آن مرد اورا بخانهٔ خود بشهر آورده و یك شب خواسته است..... دخترهم فردا از آنخانه فرار کرده.

پرسیدم ندانستی از کدام خانه فرار کرده؟ مستأصل شد و نگاهی باطراف کرد و گفت من کاری باینکار ها نداشتم.

پرسیدم آقا شیخ رمضان ازپدر ومادراین دختر نپرسید؟ ازسابقه‌اش سؤالی نکرد؟

علاف تبسمی کرد و گفت دختر بالغرا که دیگر از پدر و مادرش نمیپرسند، پیداستکه دختر نه ساله‌است، بله که گفت کافیست.

حالا هرچه میخواهم به‌علاف حالی کنم که عقد دوم باطل بوده، متقاعد نمی شود و او را چنان سخت چسبیده که زور سه چهار نفر از چنگش خلاص نمی کند. طفل بیچاره فریاد می کند که من زن اینها نمیشوم!....

بالاخره پنج تومان پول حمام و ارسی و غذای چند روزهٔ دختر را

بعلاف دادم و روانه‌اش کردم . پس از آن وا داشتم سید ابوالقاسم طلاق گفت ، بدهی مالیاتی دهاتی را خودم بر عهده گرفتم . می گویند دختر نه ده سال دارد ولی از فرط لاغری و ضعف مثل طفل هفت ساله بنظر میآید ، انگشت هایش قدری از پای گنجشك کلفت تر است ، دائم اشك میریزد ومی‌لرزد چون خیال میکند بالاخره بیکی ازاین مرد ها فروخته خواهد شد .

پس ازآنکه سید ابوالقاسم و علاف دور شدند . قدری آسوده شد اما باز ازترس پدرش بمادر پناه می برد و پشت او خود را مخفی می کرد . خیلی دلم بحالش سوخت ، یقین داشتم چندی نمیگذرد که باز به بهاء مختصری فروخته خواهد شد ومعلوم نیست خریدار بهتر ازسید ابوالقاسم یا علاف باشد . . . بنظرم رسید این بچهٔ بی گناه را از شر بهائم خلاص کنم و بعنوان سوقات وچشم گشای عروسی برایت بفرستم تا اورا کارگاه قرار بدهی و هر نقشی که درخیال برای تربیت دختران در نظر گرفته‌ای روی‌آن بنمائی. دراین چند روزه اورابامادرش بطهران میفرستم، همینقدر که بتو عادت کرد مادرش مراجعت خواهد نمود .

حالا رشتهٔ صحبت خود مان را بگیریم. دختر عزیزم ، خوشی و آسودگی خاطر من وقتی بحد کمال خواهد رسید که تو را کامیاب و سعادتمند بدانم ، البته مرا میشناسی و یقین داری که بهیچ دلیل وصورتی وجود تو را فدای خودم نخواهم کرد ودر این زمینه هرچه بیشتر بحث و تردید بشود باعث ملال و کدورت دل ها خواهد بود . بجان عزیز تو که بزرگترین سوگند من است اگر بزودی‌ترتیب مواصلت را ندهی ومژدهٔ

آن را برای من ننویسی قهر می کنم و دیگر برایت کاغذ نمی فرستم. قبالهٔ خانه ام را که باسم تو کرده‌ام برایت میفرستم و همچنین برای مخارج عروسی یك حوالهٔ پانصد تومانی ضمیمه می کنم که از حاج عبدالله تاجر زنجانی بگیری. هرچه داشتم همین بود. ای کاش می‌توانستم ملك دنیارا بتو ببخشم.

اگر منوچهر خان بتواند خوب است چند روزی با هم به قزوین بیائید، نشاط کنیم و خوش بگذرانیم، البته دراینصورت مادرجانترا همراه خواهی آورد.

قربان دختر عزیزش　　　　حسن علی

☆☆☆

عشق همهٔ قوا را بکمك و خدمت خود طلبید و یکباره بر دل هما حمله کرد و بنای استقامتش را از پا در آورد، اینك نصیحتهای مادر همه بنظرمتین و محکم میآید، تأخیر در انجام دادن تمنای معشوق بی رحمی وشقاوت مینماید، اجازه واصرار حسنعلیخان کاملا بارضای خاطر وشعف دل تلقی میشود. ملاقات همه روزه با منوچهر اثرطبیعی خودرا بخشیده ووسواس خاطر واضطراب‌وجدانش برطرف گردیده، بادل خود محرمانه میگفت «اگرحسنعلیخان خود پسندی کرده وفداکاری مرا پذیرفته بود چه میکردم! لابد تمام عمرپریشانی میکشیدم و ازغصهٔ آنکه منوچهررا دچاررنج کرده‌بودم هلاك میشدم. باچنین حال سیه روزی من‌بحسنعلیخان چه میگذشت! درواقع اورا هم بدبخت میکردم وروح حساسش را بیك شکنجه دائمی مبتلامیساختم.

این چه قوه ای بود که به نیروی آن توانستم منوچهر عزیز را از خود دورومأیوس کنم ! آیا حسنعلیخان را بیش ازاودوست دارم؟ نمیفهمم مثل آنستکه هریك را نوع مخصوصی دوست میدارم که بهم شباهت ندارد حسنعلیخان حق تربیت بمن دارد ، گذشته از این ، صفات و اخلاقش مرا فریفتهٔ وجود او کرده، طرز فکرش با من یکیست و این نکته در ارتباط دو روح نکتهٔ خیلی مهمی است . در این موقع فداکاری بزرگی کرد ، من میدانم که از جان گذشتن برای او آسان تر بود که از عشق من اما آیا حق داشت عاشق من بشود ؟ آری خوب کرد عاشق شد ، دلم میخواهد ازعشقش هیچ کم نشود اما رنج هم نبرد ، چطورهمچه چیزی ممکن است؟ بیچاره پس ازاین همه خوبیها باید ازدست من دچاردرد و محنت باشد ؟ آه که چقدر بدبختم ، خوشی من بنا خوشی عزیز ترین وجود هـا تمام می شود !»

ازشدت رنج این فکر ناتوان شد . دراین موقع ، عشق ، وجدانرا بخدمت خود خواست و دستوری بگوشش خواند : وجدان به هما گفت : حسنعلیخان دروغ گو نیست ، صریح میگوید که از نیکبختی تو سعادت خواهد یافت ، او ترا بیش از این دوست میدارد که فدای خودش کند . همانطور که نوشته وصلت تو با منوچهر باعث آرامش قلب اوخواهد بود ، منوچهر پسر او خواهد شد و تودخترش . همهٔ عمررا بخدمت گذاری او صرف خواهید کرد . حسنعلیخان در عقب کام وشهوت نمی‌رود ، همینقدر که به‌بیند از دوستی تو ذره ای نسبت باو کم نشده هیچ نگرانی نخواهد داشت ، سه نفری یك زندگانی پر ازمحنت ولذتی خواهید کرد و بفرض

آنکه چندی رنج بکشد بالاخره فراموش خواهد کرد. روح انسان مدتها تاب تحمل شدت یك محنت را ندارد، سخت ترین غصه‌ها بمرور زمان از شدت خود میکاهد و برطرف میشود، عشقرا نمیتوان پای‌بند این جزئیات کرد، راحت باش، گناهی برتووارد نیست. ببین منوچهر چقدر قشنگ است، چه زیبا راه میرود، لباسش همیشه آراسته است، کراواتش را چه قشنگ گره میزند! آیا دیگری ممکن است دارای این همه اخلاق و آراستگی باشد؟ ازجوانی وعشق استفاده کن، دوباره بدنیا نخواهی آمد، هر که مانع خوشی‌تو باشد همان بهتر که گرفتار درد و زحمت باشد!

هما سررا بشادی ازروی سینه بلند کرد و در عمق نگاهش تبسمی بود که ازصفای دل خبرمیداد. آری وجدان خیلی ابن‌الوقت است، هرجا که هوسی‌رانیرومند دید سرخدمت فرومیاورد وزبان چاپلوسی‌میگشاید، سیاه راسفید میکند وزشت رازیبا.

منوچهرخان بنا بعادت هرروزه بعد از ظهر بملاقات آمد، هما را مسرور یافت وخوشنود شد. ازهرمقوله سخن‌میرفت بکوتاهی‌میپرداخت که موقعی برای صحبت دل بدست بیاید، نمی‌دانست چطور شروع کند وچه بگوید. بالاخره از یك لحظه سکوت استفاده کرد و گفت عزیزم برای ترتیب زندگانی چه فکری کردی؟

هما سر را پائین انداخت و پس از تأملی گفت از خان عمو جان کاغذی رسیده اصراردارد که هرچه زودتر این کار بشود و گرنه از من قهر می کند.

منوچهر از خرسندی رنگش سرخ شد، دست های هما را گرفت

و گفت خدابخان عموجانت عمر بدهد، چرا زودتر این کاغذ را ننوشت؟

هما گفت نوشته که من وتو چند روزی بقزوین برویم.

ازافق خیال منوچهر ابر سیاهی گذشت اما باچنان سرعت که عکس آن درچهره‌اش ظاهر نشد. فکر حضور حسنعلیخان برخاطرش ناگوار آمد. حس رقابتش تحریك شد، دلش نمیخواست دیگر حسنعلیخان هما را ببیند. عشق خیلی خودپسند است، برای خاطرخود بخرابی همهٔ دنیا رضامی‌دهد و پس ازهمهٔ شناعتها بازازخود راضی‌است. جبهه را گشود و گفت البته اگر وقت داشتیم بهتر ازاین خیالی نمیشد اما این اوقات کار بازارخیلی زیاد است ولی بالاخره خواهیم رفت حالا عجله ندارد. ضمناً فرصت فکر و جواب به هما نداد و گفت اتفاقاً قدری پول همراه دارم، برای تهیه یك قسمت از لوازم می دهم. دست بجیب برد و پاکتی در آورد و روی میز گذاشت. هما بخنده گفت پول برای چه میدهی، مگر میخواهی مرا بخری؟ ما میخواهیم دردنیا مثل دونفر رفیق وشریك عمر زندگانی کنیم، بین ما جدائی نباید باشد، مال من و توئی در کار نیست، چه فایده دارد که من یك مقدار از سرمایهٔ زندگانی خودمان را بمصرف خرید اشیاء غیر لازم برسانم ودر واقع این پول را دوربریزم. منوچهر گفت آخر رسم معمول این‌است.

هما تبسمی کرد و گفت بلی‌رسم معمول هم این‌استکه ما همدیگر را ندیده انتخاب میکردیم، آنوقت تو با صاحبان اختیار من داخل معامله میشدی، کم و زیاد میکردید، آنها بیشتر مطالبه میکردند و تو کمتر میدادی ومرا میخریدی، پس‌ازآن آن پول‌را باضافهٔ مبلغی‌دیگر بمصرف

خرید یك مقدار اسباب که عین آن درخانهٔ تو موجود است می رسانند و بعنوان اشیاء غیرلازم وجا تنگ کن بخانهٔ تو میآوردند. اما گویا ما قسم دیگر شروع کردیم، ماهمدیگررا دیده وشناخته وپسندیده‌ایم ومیخواهیم در امر زندگانی با هم شریك باشیم، در اینصورت منافع ما یکی است و نمیباید بضرروزحمت خود راضی بشویم. من برای خریدن لباس پول‌دارم، خان عمو جان پانصد تومان برای این کار فرستاده، خانه اش را هم بمن بخشیده، آیا ممکن‌است دردنیا آدمی بهتر ازاوباشد؟ هیچ فکر میکنی چه اندازه مرا دوست میدارد؟

منوچهر بی‌اختیار صورتش را بر گرداند ونگذاشت هما فشاری را که ازضربت این جمله بجانش‌وارد شد، ازچهره‌اش استنباط کند خیال وجود رقیب لوح خاطرش را تاریك کرد.

انسان درالتهاب عشق متوقع است معشوق جز اوهیچکس رانبیند و بخصوص درغیراوصفات وامتیازی تصورنکند چه‌رسد بآنکه ذهن‌معشوق متوجه رقیب باشد.

پس ازلحظه‌ای سکوت گفت راستی حسنعلیخان مرد خوبی‌است، بسیارخوب، هرطور که میخواهی‌می کنیم، اگرمانعی نباشد مجلس‌عقد را روز جمعه قرار میدهیم و از تقویم هم استشاره نمیکنیم. چنانکه دیروز گفتم مـادرم از اصفهان آمده و امروز عصر بدیدن تـو خواهد آمد. لباسش قدیمی و لهجه اش اصفهانی است، البته چون مادر منوچهر است خواهی بخشید.

هما گفت او مادر من است، هر چه بـاشد خوب است، دوستش

خواهم داشت .

بیش از نیمساعت میگذشت ، یك پاکت آبی روی میزچشم های حسنعلیخان را بخود دوخته بود ، بالاخره دست دراز کرد و آنرا برداشت و بتأنی گشود ، نوشته بود .

خداوند گارا ، همهٔ قوا را برضد من برانگیختید و مغلوبم کردید ، ازتهدیدی که در کاغذ اخیرشده بود دانستم که میل و رضای شما دراین کاراست ، ناچاراطاعت کردم . روزجمعهٔ آینده یعنی چهارروز دیگرمراسم عقد بعمل‌میآید . اما بادل مرده باین‌ضیافت میروم ، انتظارنداشتم وهرگز تصورنمیکردم این پیش آمد که‌آرزوی هردخترجوانی‌است باین‌ناگواری وتلخی بمن بگذرد ، نزدیك‌است معتقد بشوم که بدبختم ، میترسم خاطر شما مکدر باشد و مرا دوست نداشته باشید ، مختارید ولی من تا زنده‌ام شما را مثل جان شیرین‌دوست خواهم داشت . آیا راستی‌ممکن است که که شما مرا دوست نداشته باشید ، اگرراست باشد از غصه هلاك میشوم ، خوشبختی‌من بدست شمااست ، اگر بسعادت من‌علاقه دارید باید هر گونه کدورت و آزردگی را ازخاطر خودتان دور کنید تامن ببینم و یقین کنم که شما خوشوقت و دلخوشید ، این تنها شرط نیکبختی من است . آیا دریغ خواهیدداشت ؟ احتمال نمیدهم ، معهذاتاآنکه عملا بمن‌ثابت نکنید در بدترین حالات میگذرانم . چقدرخوب بوداینجا میبودید وبدل افسرده ومردهٔ من تسلیت و اطمینان می‌دادید .

کنیز شما هما

از پشت دیوار باغ صدای نی می آمد. حسنعلیخان برای آنکه بهتر بشنود از اتاق بیرون آمد و دلش را با ناله های ساز جفت کرد، در اطراف باغ گردش میکرد، حرکت خفیف و همهمهٔ برگها مثل آن بود که سر بگوش هم بگذارند و آهسته شرح بدبختی او را بگویند. وزش نسیم بهاری آه دل روزگار مینمود که بر بدبختی او بکشند.

وقتی صدای نی قطع شد، رشتهٔ فکرش پاره شد و بخود آمد، آهسته آهی کشید و گفت به، چه خوب بود جانم بنرمی نوای این ساز تمام میشد. داخل اتاق شد و دفتر یادداشت را برداشت و نوشت:

آه موسیقی! چرا این صورتهای آسمانی را بمن نشان میدهی؟ منکه دستم باین بلندی نمیرسد. این چه جلوه هائی است که بروح من مینمائی، اینحرفها چی است که با دل من میزنی، منکه هرگز نمیتوانم مصداق آنرا در این دنیا پیدا کنم.

مرا روی بالهای لطیف امواج خود گرفتی و بسر منزل ملائک رساندی، این چه عالمی است که آرزو در آن راه ندارد، من و مائی در کار نیست و از هجر و وصال نشانی دیده نمیشود، همه سراسر کام و رضایت است. این چه دنیائی است که برای چشم و گوش مانع و حدی نیست، سر عشق را می بینم و همهمهٔ روح را میشنوم. آری خوب شناختم، منزل من در اول همین جا بوده، روح من در مهد اثیر پرورش یافته، همبازیهای من ملائک سفید بال بوده‌اند، در دشت سبز آسمان بدنبال هم میدویدیم و از ستارگان جیب و دامن خود را پر میکردیم. باز رفقای خود را می‌بینم، از مراجعت من چه نشاطی دارند، دور من گرد آمده و بر جراحاتی که بر دل و جانم نشسته

رفت میکنند ، شرح مسافرتم را میپرسند ...

گفتم زندگانی یعنی یك انتظار بی‌پایان ، امید فردا یادگار دیروز سراسر افسوس والم است . گذشته همه اطفال نارس وسقط شدهٔ دماغ ماست که بوادی غم و ناکامی سپرده‌ایم . از وجود خود در گفتار و کردار کهنه منزجریم و از آن مناظر تاریك وموحش گریزان . لوح صورتها باتذهیب رشته‌های تأسف و کدورت درخاطرمان نقش بسته ...

امروز . . پر از تحیر ونا امیدی است . آن صورت که با قلم خیال کشیده بودیم این نبود که می بینیم ، شاهد مقصود که در فکرت ما جلوه کرده بود زیبا بود ، اینکه رو بروی ماست زشت است . با دور بین تصور ، معشوق را باآن همه لطف و کمال که در آئینهٔ خاطر دیده بودیم در آغوش دیگران مشاهده میکنیم ! چون مرغی که دردام افتاده باشد . به‌بندهای اضطراب وناراحتی بسته شده‌ایم وبرای خلاصی ، خودرا بهرطرف میزنیم وجانرا ریش میکنیم . . .

فردا . . . ازجور دیروز وامروزما راپناه میدهد ، دوای دردهای‌ما را فردا میآورد . فردا الههٔ بخت راروی بالهای پهن‌خود بپای مامیگذارد . فردا ، زنجیرهای حبس ومحرومیت را از گردن ما برمیدارد وما رابخطهٔ آزادی و کامرانی میبرد . . . .

صد افسوس ! فردا باروئی سیاه و شرمسار آمد ، دستش‌خالی ! نه ، پراز شقاوت . . .

تاکی انتظار فردا ؟ . . .

پرسیدند پس از بازیهای مادر آنجا چه هست ؟

گفتم آنچه تحمل اینهمه مصائب را برما هموار میکند تصور عشق ودوستی است ، بدبختانه فقط عکس این دو قطعه نور آسمانی که بازیچهٔ شما هاست برزمین تابیده ، ما چون طفل شیر خوار که صورت خود را در آئینه میجوید ، درعقب شعاع این روشنائی میرویم ، خسته ووامانده نفس میزنیم ، ناتوان میشویم ، تا رمق هست میرویم ، لنگ لنگان خود را میکشانیم ، بذل جان میکنیم . اگر رسیدیم، مثل سوخته‌ای که بآب برسد خود را بزمین میاندازیم ودر آغوشش میکشیم اما چه حسرت و بدبختی ! چیزی جز باد وخیال بچنگ نیاورده‌ایم ...

دل همبازیهای قدیم من ازشنیدن این قصهٔ حیرت و الم بدرد آمد ، سرشان را بهم گذاشتند ، سیل اشك روی سینه‌شان مثل باران مروارید که بدامن کوه مرمر بغلطد روان گردید .

آه موسیقی! چه کاربدی کردی مرا باین بلندی بردی ، مناظر عشق ورأفت رادیدم ، درآن عالم بی آرزوئی گردش کردم و مجرد و پاك شدم ، ازشراب بیخودی مست وباملائك سرخوش بودم . یك لحظه دیوهای زمینی دست ازفشار گلویم برداشته بودند ، عکس موحش دنیا ازنظرم رفته بود ، چه خوشحالی بود . آری بد کردی ، چرا دو مرتبه پائینم آوردی ، آیا نمیتوانستی مرادرهمانحال بگذاری ؟

☆☆☆

فردای آنروز ، هنوزجواب همارا ننوشته کاغذی رسید بخط خلیل مستخدم ، اززبان طلعت خانم نوشته‌بود : عرض میشود امید است که وجود ذیجود مقرون بعافیت باشد ان شاءالله تعالی ، ازدیروزهما خانم قدری کسالت

پیدا کرده ، حالش خیلی بداست . دیشب میگفت آرزودارم نمیرم ویکبار دیگرخان عموجان راببینم تبش قطع نمیشود، حالش خیلی بداست ، دستم بدامانتان ، زودتر بیائید کاری بکنیم.

زیاده عرضی ندارم طلعت

حسنعلیخان فوراً بتهران عازم شد .

هما را دررختخواب یافت وعکس روح خود را درصورت اودید : رنجورروناتوان ، چشمش بدنبال مرغ آرزو درفضای نامحدود خیال میرفت . چون خودش مبتلا بـدرد و مجرب بود ، مرض را به آسانی تشخیص داد . طلعت خانم اصرارداشت که دوای طبیب رابدست اوبهما بخوراند وآمدن اورا بخصوص برای این مقصود خیلی مغتنم وبجا میشمرد .

حسن علیخان ظرف دوا را رد کرد و گفت تا من خودم ندانم مرض چیست نمی توانم دستور طبیب را تصدیق کنم ، شما آسوده باشید و بمن واگذار کنید .

هما بانگاهی پرازمحبت تشکر کرد .

طلعت خانم گفت طبیب میگوید باید چند روز صبر کرد تا علامت مرض ظاهر بشود . روز اول گنه گنه داد حالش خیلی بد تر شد ، خیال می کند حصبه باشد ، اگر اینطور باشد چکنم ! آقای حسنعلیخان دستم بدامانتان ، بنا بود دیروز دختر ناکامم عروس بشود ! سه روز پیش از این مادر منوچهر خان آمد اینجا دختر کم را چشم زد ، هنوز نرفته بود که حال هما بهمخورد ، رنگش پرید ، لرز کرد ، آنوقت یك تب سختی برایش آمد وحمله کرد ، چند ساعت گریه میکرد ، هرچه ازطلسم ودعامیدانستم

کردم، یك دعای مجربی داشتم توی آب شسته‌ام اما هرچه میکنم بخورد راضی نمیشود: بخدا میدانم خوردنش همان و خوب شدنش همان، شما یك کاری بکنید، دستم بدامنتان.

تبسمی پر ازحزن و شفقت روی چهرهٔ حسنعلیخان و هما گذشت. حسنعلیخان گفت من ناهار نخورده‌ام، اگر شما بمن غذائی بدهید آنقدر ثواب خواهید کرد که خدا دخترتان راخیلی زود شفا خواهد داد.

همین که طلعت خانم ازاتاق بیرون رفت حسن علیخان گفت دختر عزیزم بگو با مادر منوچهر چه صحبتی کردی که حالت این طور بهم- خورده، من میدانم که رنجوری تو از پریشانی خیال است، باید تازه ای رخ داده باشد.

دانه های اشك روی گونه های سفید هما می‌غلتید و دربالش فرو میرفت، گفت چه عرض کنم، اگرمن این قسم مبتلا هستم تقصیر شماست که بمن نگفتید در دنیا ممکن است انسان تا این درجه شرور باشد، من خیال می کردم همه کس مثل شماست. همیشه بمن میگفتید باید اعتماد داشت، نتیجه‌اش اینستکه دیدیم. چرا مرا برای جنگ زندگانی حاضر نکردید، چرا بمن نگفتید ممکن‌است اشخاص خوب هم دروغ بگویند. نمیدانم چه میگویم، آدم خوب که دروغ نمیگوید.

مثل آنکه ازحسنعلیخان قهر کرده‌باشد سرش را‌اندکی گردانید. حسنعلیخان صورتش را بین دو دست گرفت و بمهربانی و ملایمت بطرف خود گردانید، گفت بدون اقامهٔ دلیل من بتقصیر خودم اعتراف دارم وهر- مجازاتی را که توتعیین کنی قبول میکنم، حالاشرح واقعه رابگو تابدانم

چه‌اندازه تقصیر کارم.

هما با صدائی خفیف که هردم از فشار غصه قطع میشد گفت مادر منوچهر چند روز است بتهران آمده ، سه روز پیش اینجا آمد ، درجلو پسرش مرا بوسید وخیلی‌مهربانی کرد اما ازصورتش پیدا بود که غمگین است ، گاهی ساکت میشد وبیك نقطه‌نگاه میکرد . پس ازآنکه منوچهر ببازار رفت هرطور بود مادرجانم را ازاتاق بیرون فرستادم و بمادر منوچهر گفتم شما بنظرمن یك فکر وغصه ای دارید ، خوب است بمن بگوئید ، شاید بتوانم با شما کمکی کنم اول امتناع میکرد ، میگفت خیر غصه‌ای ندارم ، خیلی خوشوقتم که ان‌شاءالله بزودی امرخیر سر بگیرد ، فکر تهیهٔ عروسی رامیکنم . ولی معلوم بود دروغ میگوید زیرااشك درچشمهایش جمع شده‌بود . باز اصرار کردم ، یکمرتبه اشکش جاری شد و گفت شمارا بجان مادرت و بجان منوچهر قسم میدهم که اینحرف را بکسی نگوئی مبادا بگوش پسرم برسد ، روزگار من سیاه خواهد شد . قول دادم و قسم خوردم ، مطمئن شدو در ضمن گریهٔ سختی که فرصت حرفزدن نمیداد ، نزدیك آمد و گفت «دختر خواهرمن زن منوچهراست ، ازاو دو پسردارد . این دختر بیچاره نه مادر دارد و نه پدر ، من بزرگش کردم ، دوازده ساله که شد بمنوچهرش دادم ، آنقدر دختر خوبی است ، آنقدر خوشگل و نجیب است ! الان هشت سال است که هرروز اشك میریزد ، دراین مدت هشت سال منوچهرفقط یکمرتبه دوسال پیش باصفهان آمد ودوماه بیشتر نماند . این زنهای تهرانرا دیده دیگر ازمه لقای بیچاره خوشش نمیآید . بخدا خیلی خوشگل است اما این لباسهای شما را ندارد که بپوشد.

چه کنم، چه‌خاکی بسر بریزم، دراین دوروزه هرچه‌بدست وپای منوچهر افتادم فایده نکرد، میخواهد طلاق نامه‌اش رابدهد من ببرم. درعوض این همه خدمت و مهربانی که بمن کرده حالا باید من طلاق نامه اش را زیر چشمش بگذارم، اگر نکنم چکنم! خدایا بمن مرگ بده خلاص بشوم! منوچهر آنقدر شما را دوست میدارد که احترام مادرش رافراموش کرده، دیگر بحرف من اعتنائی ندارد. اگر من میدانستم مقصودش چیست هرگز ازاصفهان نمیآمدم امابدان که یك خدائی‌هم‌هست، آنخدا هرگزاینکاررا نمی پسندد. اگر چه تقصیر تو طفل معصوم هم نیست، تو را هم مادرت شوهر میدهد.»

میگفت ومیگریست. مات و متحیر بودم، مثل آن بود که خواب می‌دیدم. صدای گریهٔ پیرزن مرا بخودآورد، خیلی دلم بحالش سوخت، بی‌اختیار گفتم آسوده باشید قول میدهم زن منوچهر نشوم و اوهم زنش را طلاق ندهد. بیچاره باور نمیکرد، چندین دفعه مرا به تکرار این وعده مجبور کرد. از آن ساعت حالم بهمخورد.

حسنعلیخان پرسیدآیا دراین موضوع بامنوچهرصحبتی کرده‌ای؟ هما گفت یك‌علت ناخوشیم همین استکه نمیتوانم با اودراینخصوص حرفی بزنم و نمیدانم بالاخره چطورمطلب را بگویم! اغلب اینجاست وهردفعه از ملاقاتش منقلب میشوم.

حسنعلیخان گفت قبول میکنم که دراین پیش‌آمد تقصیر ازمنست اما نه بآن دلیل که تو آوردی بلکه باین جهت که میبایستی بیش از این درگذشته وحال منوچهرتحقیقات می کردم، مخصوصاً میبایستی باصفهان

می‌رفتم، چون سابقهٔ زندگانی او در آنجا بود. البته تقصیر کرده‌ام اما اگر من این خبر شوم را آورده بودم دل تو دیگر با من خوب نمیشد، اتفاق همچه پیش آورده که حقیقت بپای خودش پیش تو بیاید. گرچه معلوم نیست حقیقت باشد، شاید مادر منوچهر این حکایت را بدلیلی ساخته، مثلا میخواهد بعدها دختر خواهر خود را که از بچگی نامزد پسرش کرده باو بدهد، از اینقبیل چیزها خیلی میشود فرض کرد.

برق امید جبههٔ گرفتهٔ هما را روشن کرد، یک تبسم نامرئی در چشمهایش ظاهر شد، دستهایش را بیك حرکت سریع از زیر لحاف درآورد و گفت بله راستی ممکن است اینطور باشد، چقدر خوب گفتید، چه‌خوب خیال کردید اما چطور میشود فهمید؟ حسنعلیخان گفت فهمیدن آن مشکل نیست، چند روزی بیش‌طول نخواهد داشت. اما بفرض آنکه مطلب صحت داشته باشد ببینیم آیا باید تغییری در حال تو نسبت بمنوچهر دست بدهد و یا مانع زندگی شما باشد؟

بازچهرهٔ هما درهم‌شد، آهی کشید و گفت اگراین مطلب صحیح باشد منوچهر بد آدمیست، بمن دروغ گفته، بیرحمست، میخواهد دو زن ودو طفل بیگناه رابرای خاطر خودش بدبخت کند.

حسنعلیخان گفت «فرض کنیم زن منوچهر کسی باشد که شایستگی زندگانی با اورا نداشته باشد و یقین همینطور است زیرا یك طفل دوازده ساله نمی‌توانسته است دل مردی را بخود جلب کند و اگر دو اولاد از او بعمل آمده بحکم طبیعت بوده و این مسئله سبب محبت نمیشود بخصوص که منوچهرخان درتهران درس خوانده وتربیت شده و بامجالست تو بعالم

دیگری از زن وشوهری آشنائی پیدا کرده، البته دیگر نمی‌تواند با زن اصفهانی بی سواد زندگی کند، بر تو هم تقصیر و گناهی وارد نیست، تو باعث بدبختی آن زن بیچاره نخواهی شد زیرا اگر تو نباشی دیگری خواهد بود.

در اینجا باید گفت منوچهر هم بی گناه است، تقصیر بر عهدهٔ طرز زناشوئی است که بهیچوجه آن دو اصل مهم که اول تجانس ودوم میل و رغبت طرفین باشد مراعات نمیشود. طفل دوازده ساله ناچار مال التجاره ایستکه بخرید وفروش میرود، درصورتیکه درزندگانی دونفر شریك عمر، غیراز عوالم حیوانیت عوالم دیگری هم لازم است.

این است که زندگانی زن مرد درمملکت ما ازهم جدا است زیرا بقول شاعر یکی از آسمان صحبت میکند دیگری از ریسمان.

هما سری باستهزا تکان داد و گفت مثل اینستکه شما بابچه صحبت می کنید، میخواهید دل مرا بدست بیاورید یا اینکه میخواهید مرا بشناسید، این دلایل را چرا برای خودتان نیاوردید. دیگر از زن شما بد تر تصور نمیشد چرا نسبت باو آنهمه فداکاری کردید، چرا حاضر نشدید با وجود او زن دیگری بگیرید! حالا که چنین است میگویم تقصیر بعهدهٔ شماست، اگرحرف مرا قبول کرده بودید حالا اینزحمات پیش نمیآمد. هما عصبانی شده بود و میلرزید.

حسنعلیخان تبسمی کرد و گفت: هرچه دل نازك وحساست میخواهد بگو قبول میکنم.

هما خجل شد و گفت مرا ببخشید، تب دارم، نمیدانم چه میگویم.

تلافی منوچهررا برسرشما درمیآورم، تقصیر کار اوست، گذشت ندارد، خود خواه ودروغگوست، بدآدمی است، بیرحم است.

حسنعلیخان گفت دختر عزیزم اشتباه میکنی، در اینجا دروغ و خود خواهی و بیرحمی عمل منوچهر نیست، جنایت عشق است. عشق حاکمی است مستبد و ظالم که برای رسیدن بمقصود خود از هیچ ظلم و قساوتی هراس ندارد، ماهمه درمقابل اواسبابیم، هرچه او بخواهد می‌بینیم و میشنویم، بهر طرف که بگوید می رویم، آسایش ما در رنجی است که او بما تحمیل می کند. گاه تسبیح در دست ما میدهد و گاه اسباب کشنده، چنان ازخود بیخود میشویم که اگر بخواهد، در کشتن خود هم یك آن درنگ نمی کنیم. آیا بر چنین کسی که در تحت حکم همچه حاکم ظالمی باشد مسئولیتی وارد است؟ آیا بر آلت جنایت تقصیری می‌توان گرفت؟ منوچهر مقصر نیست، اگر ممکن بود میبایستی عشقرا تنبیه کرد.

هما با زبان دل از این دفاع حسنعلیخان تشکر می کرد و با همهٔ قوا خاطررا بقبول آن وامیداشت. باز حسنعلی خان میگفت: تو باید منوچهررا ببخشی ودل خودت را به بغض وتحقیر آلوده نکنی وهمیشه اورا دوست بداری.

دراین اثنا صدای پائی درسر پوشیده شنیده شد، هما مضطرب شد وحرکات متشنجی کرد. منوچهرخان وارد اتاقشد وسلام کرد وایستاد. تلاقی نگاه هما فضا را پراز معانی کرد.

روزی خواهدآمد کهقوهٔ مقناطیسی را که ازچشم صادرمیشد ضبط

وترجمه کنند، پس از آن شرح عشق وتمنا وسایر احساسات را باید در آن دفاتر خواند... چه رسوائیها...

مثل آن بود که منوچهر ظهور بلائی را احساس کرده باشد، پریشانی وآشفتگی از حرکاتش پیدا بود. حضور حسنعلیخان که در این موقع خیلی عادی بود، خاطرش را دچار اضطراب کرد، نزدیك تخت خواب همانشست، احوالپرسی کردند و بعد همه ساکت شدند. چند لحظه باینحال گذشت و هیچکدام جرئت شروع بصحبت نداشتند، بالاخره حسنعلی خان باین سکوت خاتمه داد و گفت ناخوشی هما راهیچ انتظار نداشتم، شما علتش را چه فرض می کنید؟

منوچهر ازاین جمله که بوی بلائی از آن نمیآید آسایش یافت و گفت گمان من این است که گریپ باشد چون این مرض خیلی انتشار دارد، چیزی نیست، ان شاءالله بزودی رفع خواهد شد اما شرطش آنستکه دوای طبیب رابخورد، طلعت خانم ومن تابحال نتوانسته‌ایم ازعهدهٔ ایشان برآئیم، مگراینکه شما کاری بکنید.

بازسکوت دست داد، یکی دو دقیقه جز تنفس این سه نفر صدائی شنیده نمیشد. یکمرتبه حسنعلیخان چشمها رابزمین دوخت وباتأنی گفت متأسفانه من خبرشومی آورده‌ام، از قرار معلوم گویا شما در اصفهان زن وبچه دارید...

منوچهر رنگش پرید ودو سه بارروی صندلی جای خود را تغییرداد و گفت چه عرض کنم... مقصود چیست؟

حسن علی خان گفت مقصود آن است که بدانم آیا این مسئله

صحت دارد؟

منوچهر مکثی کرد و آهسته زیرلب گفت خیر صحت ندارد.

هما بایك حرکت تند سرش را از متکا برداشت و بمنوچهر نگاه کرد، هنوز تبسم شادی درصورتش نشکفته بود که منوچهرخان با حالت عصبانی ورنگ برافروخته حسنعلیخان را مخاطب ساخت و گفت بلی صحیح است، من زن و بچه دارم، اطلاع درستی بدست آورده‌اید، این جواب آن حرف هائی است که من درروزنامه ها برای شما مینوشتم. حق باشماست، عاقبت انتقام خود را کشیدید اما اگر اجازه بدهید عرض می کنم این رفتار شما پس از آنکه مرا آنروز درمنزل خودم بخشیدید شرافتمندانه نبود، منکه بخطای خودم اعتراف کردم ومعذرت خواستم، شماهم که مرا عفو کردید، دیگر این چه کینه ورزی بود؟

حسنعلیخان گفت شما دریك حالی هستید که التفاتی بمعنای کلمات خود ندارید، ضمناً برخاست وازاتاق بیرون رفت. هما می‌لرزید، خواست حرف بزند، زبانش بسته شده بود، چشمهایش‌را بست، مثل آنکه بخواب رفته باشد...

منوچهر درجای خود بیحرکت ماند، چشمش را بزمین دوخته بود ومیترسید بروی هما نگاه کند.

پس از چند دقیقه هما چشمها را باز کرد و با صدائی خسته گفت اینحرفها را تودرروزنامه مینوشتی؟

منوچهر دستی به‌پیشانی‌خود کشید و پرسید مگراو بتونگفته بود؟ هما سری به‌نفی‌تکان داد و گفت اورا توهنوز نمیشناسی ونخواهی‌شناخت،

چنانکه منهم تورا نشناخته بودم . قتل بهتر ازاینکار است که تو کرده‌ای، تورا قاتل نمی‌دانستم ، حالا ازاین مسئله بگذریم ، تو که زن و بچه‌داری چرا بمن نمیگفتی ؟ مگرمرا نمیشناسی ، نمی‌دانستی که دروغ بچشم من بزرگترین گناه‌است ! هرگزهم‌چه گمانی بتو نمیبردم اینچه بی‌انصافی بود، چرا به دل بیگناه وعشق پاك من رحم نکردی .

گریه مجالش نمیداد، ساکت‌شد .

منوچهر گفت اگرمن بیشرافتی کرده‌ام و دروغ گفته‌ام ازاستیصال بود ،عشق توعقل وادراك را ازمن گرفته .

ضمناً به‌پای تختش افتاد و گریه میکرد ، باز میگفت مرا ببخش، من گناهکار نیستم ، گناه ازعشق است . او مرا باین کار های پست وادار کرده . برای هرجبرانی که بگوئی‌حاضرم، مراببخش ، پای حسنعلیخانرا میبوسم، هرچه دارم بفقرامیدهم ، مراببخش ...

منوچهرسررا روی لحاف گذاشته بود ومیگریست ، مدتی باینحال گذشت ، پس‌ازآن هما دست را بیرون‌آورد وآهسته به‌پشت منوچهرخان گذاشت ، هردوسرا بلند کردند ونگاهشان درهم اوفتاد .

هما گفت بخشیدن من یك شرط دارد . منوچهر گفت بگو هرچه بگوئی حاضرم ، بجان توقسم میخورم که هرچه حکم کنی اجرا میکنم . هما آهی کشید و گفت شرط من این‌است که زن وبچه‌ات را پیش خودت بیاوری و آنطوریکه شایستهٔ انسانیت است با آنها رفتار کنی . منوچهر متوحش شد و پرسید پس باتوچکنم ؟...

هما گفت یقین بدان که من حاضر بجنایتکاری نمیشوم و هرگز

بدبختی چند نفر را بدست خود تهیه نخواهم کرد. هیچ میدانی که طفل بی گناه را بی مادر کردن بزرگترین قساوتها است؟ بر این اطفال بیچارهٔ تو که می بینند دیگری جای مادرشان را گرفته چه خواهد گذشت، زخم دل آنها را چطور میشود مرمت کرد، آیا من هرگز میتوانم جای مادر را برای آنها بگیرم؟ هر قدر خوبی و گذشت کنم مرا تقصیر کار میدانند و از تو هم نفرت خواهند داشت، حس مهربانی و عطوفت از وجودشان برطرف میشود و در آتیه مردمی سخت دل و شقی میشوند. آن زن بیچاره چه تقصیر کرده که باید از بچه و شوهر و خانه و زندگانی محروم بشود، برای آنکه تو اورا نمی پسندی؟ اینقدر خودت را دوست میداری که حاضری جمعی را برای رضای خود بدبخت کنی! آیا مردانگی و انسانیت این است! آیا کسی که همچه جرمی بر عهده داشته باشد هیچوقت خاطرش آسوده و خوشوقت خواهد شد.

همانطور که بارها با تو صحبت کرده‌ام میخواهم عمر خود را وقف تربیت و سعادت زنان بدبخت ایرانی کنم، بی مزه نیست که این خیال را وارونه اجرا کرده باشم و درس بداخلاقی و بیرحمی بدهم؟ از عشق مردن برای من گواراتر است تا تصور اینکه دانسته یك زن و دو طفل بی گناه را بدبخت کرده باشم. این کارها مخصوص مردمان بی فهم و بی‌رحم است، تو که مغزت باز و فهمت سرشار است چرا نمی‌خواهی بر نفس خودت غلبه کنی و از لذتهای با گناه که هزار افسوس را درعقب دارد بگذری. یقین بدان که یکروز از این کار پشیمان میشدی آنوقت دیگر چاره جز سوختن نبود. من عشق خودم را فدای شرافت میکنم، فدای انسانیت و وجدان

میکنم ، تو که نباید از من کمتر باشی !

منوچهر آهی کشید و گفت من از تو کمترم ، من همه چیزرا فدای عشق میکنم ، ازاین خیالات بگذر ..

هما گفت با وجود آنکه مرا میشناسی و باخلاق من آشنا هستی ، اصرار را در این موقع از تو انتظارندارم ، تو باید تصمیم مرا دراین مورد خودت بدانی والا مرا بد شناخته ای . میدانم خیلی رنج خواهم کشید ، یقین دارم وقتی تو مرا بکلی فراموش کرده باشی باز صورت تو در مقابل چشم من خواهد بود یعنی صورت آن منوچهر اولی ، آن ملکی که صورت انسانی بخود گرفته بود نه منوچهر روزنامه‌نویس . . . بجان مادرم قسم که محال است با تو زندگانی کنم ، محال است به بد بختی جمعی راضی بشوم ، مرا بدبخت کردی کافی‌است ! این است نتیجهٔ رفتارنادرست ، ببین چطور بدست خود کسی را که دوست میداری بد بخت کرده ای و خودت را پریشان !

منوچهر گفت اما اگر راستی مرا دوست میداشتی باین حرف ها تغییر نمیکردی ، عشق چیزی نیست که از این گونه ملاحظات خاموش بشود ، من اگرحقیقت را نگفته‌ام از فرط دوستی وعلاقه بوده و اگردر مورد حسنعلیخان بد کرده ام بحکم عشق است ، من تقصیری ندارم ، تو باید درنظر بگیری که من برای خاطرتو اززن و بچه گذشته واز شرافت خود صرف نظر کرده‌ام ، حالا اجرمن این‌است که مرا ازپیش‌خود برانی؟ دیگرچه تسلیتی برای من خواهد بود . همه چیزرا برسر عشق گذاشتم و عاقبت راندهٔ کسی شده ام که همهٔ امیدم باو بود !...

چرا بخیال موهوم میخواهی خودت ومرا بدرد وغصهٔ ابدی گرفتار کنی. آیا تصور میکنی این رفتار تو باعث خوشبختی مادر بچه‌هایم میشود؟ من اورادوست ندارم، هیچوقت اورادوست نداشته‌ام، اورا بزور بمن دادند، من از دست او بطهران فرار کردم. بیچاره سواد که ندارد، کاش یکذره هوش و عقل داشت، تمام لذتش در این است که برود پشت بام و بروضه ـ خوانی همسایه گوش بدهد و بدون آنکه بفهمد گریه و شیون کند. آیا من میتوانم با همچه زنی زندگانی کنم؟ اگر او تنها بدبخت میشود بهتر ازاین است که ما دو نفر بدبخت بشویم، صد مثل او ارزش یك موی تورا ندارد. بچه هایم را از او نخواهم گرفت، پیش مادر شان خواهند ماند، ازاین بابت آسوده باش.

هماسری تکان داد و گفت بفرض آنکه توآن جنایت غیرقابل عفورا نسبت بحسنعلیخان نکرده بودی، خیال میکنی باینحرفها ممکن بود من جنایت کنم وروح کسی رابکشم؟ آیاممکن بود من‌خوش‌باشم درصورتیکه میدانم یکنفرانسان ازخوشی من ناخوش خواهد بود! تو نمیتوانی تصور کنی بزن بیچاره ای که شوهرش زن می گیرد چه میگذرد، نمی توانی این درد را حس کنی. کسی میتواند سوزش این درد را بچشد که خودرا بی گناه زیر دست جلاد به بیند و حق دم زدن نداشته باشد یا آنکه زن ایرانی باشد! اگر زنان با شما مرد ها این معامله را بکنند چه احساس می کنید!

شما مرد ها بهزارخیال مشغولید که یکی از آنها محبت زن است ولی‌زن جزخیال شوهرمشغولیاتی‌ندارد. آنوقت یك روزمیل میکنید که

بآتش اشتهای شوم خود آبی بزنید، یك بیچارهٔ دیگری را بزنجیر میبندید ودرمقابل سوزش آن بیچاره اولی میخندید یاتندی میکنید. آیازن انسان نیست، فکر ندارد، دل ندارد، احساس نمیکند؟ تو که جوان تربیت شده‌ای میگوئی چون زنم را دوست ندارم ترکش میکنم، اینحرف خیلی طبیعی است اما اگرزنت تو را دوست نمیداشت همین حق را باو میدادی؟ باو اجازه میدادی برود و با دیگری خوش باشد؟ شما مردان بوسیلهٔ این بی رحمیها خیال میکنید برای خود لذت وخوشی فراهم میکنید، چه - بدبختیها که از این شهوت رانی برای خود میخرید، چه فساد اخلاق که از این زشتکاری درجامعه تولید میکنید! زن را میخرید و میفروشید، حس شخصیت ومنیت را درجود او میکشید و بین انسان و حیوان یک جنس مخصوصی میسازید که مادران شما میشوند وشما مربای آنهاهستید و اولین درس‌تربیت را از آنها میگیرید. آیامیخواهید بهتر ازاین باشیم که هستیم؟ توقع دارید این زنان با شما در زندگانی شرکت کنند و قابلیت آن را داشته باشند که در تحمل بار زندگانی با شما کمك نمایند یا در سختیها شما را تسلی بدهند! این نوع مخلوقی که شما درست میکنید سرباری است که بدوش خود میگذارید.

این اثر تربیت اولیهٔ تست یعنی آن تربیتی که در آغوش مادر گرفته‌ای، این است که با وجود چندین سال مدرسه رفتن و آشنائی باصول اخلاقی باز اینطور فکر میکنی ومخصوصاً برای جنایت ودروغ گفتن دلیل می آوری و بخیال، خودت را تبرئه میکنی.

منوچهر سرخ شد و برخاست، گفت چون من جنایتکار ودروغگو

هستم میروم با کمال عجله بطرف بیرون راه افتاد ، هنوز از اتاق خارج نشده‌بود ، هما دو مرتبه بصدای بلند گفت منوچهر بیا ، بیا یك حرف دیگری با تو دارم ! منوچهر بر گشت و دید چشمهای هما پر از اشك است. از این مشاهده خاطرش دگر گون شد و یقین کرد هما اورا دوست میدارد ، فکرش عوض شد . هما بنظرش خیلی بزرگ جلوه کرد ، فهمید که در اثر تربیت واستعداد ذاتی ، زن هم میتواند برای خود یك اصول اخلاقی محکمی داشته باشد و خودش را فدای آن کند ، دریافت که در اینمورد هما از او ثابت تر وقوهٔ استقامتش بیشتر است زیرا خود او هم همین اصول را قبول دارد ، منتها از ضعف نفس ، آنها را فدای عشق میکند . برایش ثابت شد که قوهٔ دماغی زن از مرد کمتر نیست و یقیناً صفات وانصاف و مروت در زن بیشتر از مرد است . زن اگر در عقیده ای راسخ شد استقامت و پایداریش زیاد است · از همه مهمتر آنکه زن بر شهوت غلبه دارد درصورتی که مرد مغلوب و اسیر آن میشود و از این رواست که همیشه مرد نیازمند و زن بی نیاز ، مرد سائل و زن بخشنده است .

هما گفت منوچهر آیا ممکن است یك خواهش مرا بپذیری ؟

منوچهر فکری کرد و گفت ایندفعه هرچه باشد میپذیرم چون میدانم تو مرا دوستداری .

هما گفت خواهش من این استکه خوب بشوی ، تصور آنکه تو بد باشی مرا همیشه نا خوش خواهد داشت ، خواهش من این است که زن وبچه‌ات را بطهران بیاوری و در تربیت آنها بکوشی ، مخصوصاً زن بیچاره‌ات را مثل یك شاگرد مبتدی تربیت کنی . یقین دارم با آن احوال و طبیعت

ملایمی که مخصوص زنان ایرانی است بهر سنی که باشند قابلیت تربیت دارند. دلم میخواهد یك بیچاره‌ای را برای خاطر من خوشبخت کنی آنوقت بتو قول میدهم خودت هم خوشبخت خواهی شد.

دیگر نتوانست بگوید، گلویش را غصه فشار میداد، اشك روی گونه هایش میغلتید، منوچهر پای تختخواب نشست، دستش را گرفته بود و میبوسید و گریه میکرد. پس از چند لحظه که باینحال گذشت آهسته دست هما را روی لحاف گذاشت و برخاست و بطرف در اتاق روانشد. گفت میروم میل وحکم خواهرعزیزم را اجرا کنم.

وقتی هما آهسته می گفت آه منوچهر و می نالید، او رفته بود و نمی شنید.

چند دقیقه پس ازرفتن منوچهر حسنعلیخان داخل اتاق شد، هما را مثل جسد بی‌روح با رنگ پریده وچشمهای بسته یافت. بی اختیار فریاد کرد وطلعت خانم راصدا زد. پس ازنیمساعت مالش و معالجه هما چشمها را بتأنی باز کرد وهمین که بخود آمد و خیالاتش جمع شد، سیل اشك روی گونه هایش جاری گشت. طلعت خانم میگریست اما حسنعلیخان گریه‌نمیکرد، احساسات مختلف ودرهمی خاطرش را مضطرب ومترصد نگاهداشته بود، نمیدانست نتیجهٔ مذاکرهٔ با منوچهرچه بوده، میترسید بصلح انجامیده باشد.

طلعت خانم در ضمن گریه چند مرتبه به هما گفت منوچهر را چرا گذاشتی برود! هما جوابی نمیداد و بر اشکش می افزود. بالاخره حسنعلی‌خان با چشم اشاره کرد که دیگر دراین خصوص حرف نزن، هما

دریافت و باصدائی شکسته گفت آری مادرجان از اوحرف نزن، او رفت و دیگرنمی آید. مثل آنکه گفتن این حرف تمام قوایش را تحلیل برده باشد باز چشمهایش را بهم گذاشت. طلعت خانم وحشت کرد و با صدائی بلند وبشتاب پرسید: چرا دیگرنخواهد آمد؟ مگرهچه چیزی ممکن است! در این هفته باید عروسی کنیم، این قهر وناز های جوانی معنی ندارد!

حسنعلیخان هم بگریه در آمد اما نمیخواست بداند این گریه از خوشحالی است یا ازشفقت.

هما جواب نمیداد واضطراب طلعت خانم زیاد ترمیشد، با التماس بحسنعلیخان میگفت پس شما بگوئید، باید شمابدانید تفصیل چیست.

حسنعلیخان متوحش شد و چند کلمه زیرلب گفت که طلعت خانم نفهمید و بازمیپرسید حسنعلیخان ساکت ود وجواب نمیداد. همابرای آنکه حسنعلیخان را از زحمت این احوال نجات بدهد گفت مادر جان منوچهر زن و بچه دارد و بمن نگفته بود، البته بااین حال چطور ممکن است!...

طلعت خانم مثل آنکه از زیر بار گرانی خلاص شده باشد، نفسی کشید و گفت اینکه‌اهمیت ندارد، البته زنش راطلاق داده یاخواهد داد، اوجانش‌راهم برای تومیدهد. مردم چند زن میگیرند، لابد یکی‌سوگلی-است و باقی‌نانی میخورند. حالا بگو بدانم کدام با انصاف این‌خبررابرای توآورده؟ فهمیدم... از آنروز که مادر منوچهر اینجاآمد حالت بهم‌خورد، این‌خبررا آن پیرزال‌داده، به، عجب پسرش رادوست‌دارد، باید منوچهرخانرا

بداشتن یك همچه مادری تبریك بگویم.

هما مضطرب شد و گفت نه، او نگفته. ضمناً نگاهی پر از اضطرار بحسنعلیخان کرد.

حسنعلیخان چشمش را آهسته از زمین برداشت و آهسته بطلعت - خانم گفت این خبررا من آورده‌ام، اگر تقصیری باشد بر عهدهٔ من است.

طلعت خانم متحیر شد و در یك لحظه همهٔ صفات خبث و خیانتی که منوچهر خان بحسنعلیخان نسبت داده بود در نظرش ظاهر شد. آناً قضاوت کرد و بمحکومیت حسنعلیخان فتوا داد زیرا هیچ قاضی مغرضتر از مادر نیست وقتیکه پای فرزندش درمیان باشد. رنگش پرید، با صدائی لرزان بحسنعلیخان گفت گمان نداشتم دادن این خبر پیش از عروسی لازم بود، بهرحال البته شما هم زن داشتن منوچهرخان را عیبی نمی بینید، پس بهما بفهمانید و از این خیالات بچه گانه راحتش کنید که اینهمه غصه نخورد و زندگانیش را خراب نکند.

حسنعلیخان پس از سکوت درازی خواست چیزی بگوید هما مانع شد و گفت مادر جان چرا عموجانم را اذیت میکنی، او نمیتواند مخالف اصول اخلاقی خودش و من صحبتی بکند.

طلعت خانم بی اختیار شد و باالتهاب گفت اصول اخلاقی این استکه آدم بی خود غصه بخورد، به بخت خودش پشت پا بزند، خودش را بدبخت کند، مادرش را از غصه بکشد؟ هر که اخلاق داشته باشد این کارها را نمی کند!

حسنعلیخان گفت من حالا مطلب رابرای شما روشن میکنم، آیا

راضی میشوید پس از آنکه منوچهر خان هما را گرفت زن دیگری بگیرد؟ پس ناچار نباید راضی بشوید هما هم یك زن بیچارهٔ دیگری را بدبخت کند.

طلعت خانم خنده‌ای ازروی تمسخر کرد و گفت دخلی بهم ندارد، منوچهرخان روی هما زن نخواهد گرفت، هما نباید برای یک زنی که شاید هزار عیب هم دارد خودش را بدبخت کند، از شما توقع همچه صحبتی نداشتم.

طرزصحبت طلعت‌خانم وتغییری که دراحوال اونسبت بحسنعلیخان پیداشده بود، حسنعلیخان وهما هردو را متعجب کرد. هما گفت مادرجان شما می دانید که من بچه نیستم و از خودم رأی دارم، هرچه صلاح باشد خواهم کرد.

طلعت خانم بارنگ پریده وصدای لرزان گفت حرف در سرهمین-است که تو بچه‌ای و بخیالات بچه گانه میخواهی خودت را بدبخت کنی. حالا که خان عموجانت هم باتوهم عقیده هستند! نمیدانم چرا، مثل آنکه ازاول مایل باینکارنبودند...

حسنعلیخان ازجاجست و بشتاب پرسید: از کجا شماهمچه‌خیالیرا درمن استنباط کردید؟ طلعت خانم گفت اگرشما مایل بودید، این خبر زن داشتن منوچهرخان را اینموقع نمیآوردید.

حسنعلیخان سرش را پائین‌انداخت وسکوت کرد. طلعت‌خانم گفت عرض نکردم!...

هما برای آنکه باین حال خاتمه بدهد گفت مادرجان دیگر دراین

خصوص صحبت نکنیم. شاید هم بالاخره راضی بشوم.

درون حسنعلیخان آشفته شد...

☆☆☆

روز اول، منوچهر از شدت این ضربت ناگهانی گیج بود ورشتهٔ خیال را نمیتوانست بدست بگیرد، با کسی حرف نمیزد و غذا نمیخورد. پس ازآنکه اضطراب اولیه برطرف شد وضع خودرا تحت مطالعه گذاشت. لحظه های فراموش نشدنی طلوع عشق را بیاد میآورد، با آن عهد و پیمان محکم که گمان سستی وشکستگی در آن راه ندارد، آن طرح خوشبختی وزندگانی سعید که باهم ریخته میشود، آن تسلیم ورضای محض درمقابل میل وارادهٔ یکدیگر، آن نگاههای عمیق پر ازمحبت و معنی! آیا تصور می رود چنین آتشی سرد بشود؟ آیا ممکن میشود ذرات دو وجود که در اثر گرمی این آتش ذوب شده و در هم مخلوط‌شده‌اندروزی از هم جدا شوند؟

یادگار این ایام سعادت جسم و جانش را دچار یك درد و سستی کشنده‌ای میکرد. اگردرآن حال قدرت میداشت بزندگانی خود خاتمه میداد ولی شدت ناکامی عشق که مرگ دوای آن است همهٔ قوارا ازانسان میگیرد، اراده تخدیر میشود ودر عالم خیال جولان میکند، مثل کسیکه درخواب باشد نه پای گریزدارد ونه قوهٔ فریاد. علت این تغییر احوال رادر هما نفهمید. هرگز گمان نمیبرد که هیچ سبب و حادثه ای بتواند مانع عشق هما بشود. باخود میگفت عشق مانع نمیشناسد ورعایت ماسوای خودرا ندارد، هروسیله‌ای که بوصال برساند خوب است. عاشقیکه بتلقین دیگران

تغییر حال بدهد یا بملاحظات خارجی عشق را فراموش کند عاشق نیست ، هما مرا گول زده ، آنقدر که میگفت مرادوست نمیداشت ! آنهمه صداقت ودرستی که بروز میداد ظاهرسازی بود . آن رأفت و مهربانی دروغی بود والا حاضر نمیشد مرا دچارهمچه رنجی کند . میداند من گرفتار چه دردی هستم وخودش راحت است .

این تفکرات رفته رفته آغاز مرحلهٔ دوم عشق را در دل منوچهر فراهم میساخت یعنی میرفت که عشقش مبدل بکینه شود ولی این تحول کاملا صورت نگرفته وهنوز عشق غالب بود . دلش میخواست بتواند ازهما بدلیل ضعف اراده برائت ذمه کند وهمهٔ تقصیر را برعهدهٔ دیگری بیندازد . باوجود آنچه میان او و حسنعلیخان گذشته بود خجالت میکشید دوباره اورا مورد تهمت وحمله قراردهد معهذا فکرش دراطراف اومیگردید. در این حال و گرفتار تردد خیال بود که طلعت خانم وارد شد . ازشعف ورقت اشک درچشمش حلقه زد ، باطراف نگاه میکرد که طلعت خانم نبیند . باتبسم وصدای محزون، سلام واحوال پرسی کرد و گفت دیدید آخر هماخانم بسرمن چه آورد ؟ طلعت خانم آهی کشید و گفت بخدا هما آنقدرشمارا دوست دارد که حساب ندارد ، الان ازغصه‌اش ناخوش است ، خدابعموجانش خیر بدهد ، این خیالات عجیب وغریب از اوست ، اواین خبررا برای هما آورده ، نمیگذارد . .

برای آنکه خیالات مبهم و محو ، یك شکل ثابتی درمغز منوچهر بگیرند بیش ازاین لازم نبود ، سوء ظنش نسبت بحسنعلی خان مبدل بیقین شد ، حس کینه‌اش بیواهمه وخجلت ظاهر گشت . ازجاجست وگفت بخدا

قسم من انتقامم را از این آدم خواهم گرفت. طلعت خانم متوحش شد و گفت نه، خوب نیست، شما از این خیالات نکنید، هرچه باشد پدرزن شما ست.

منوچهر آهی کشید و گفت اگر هما زن من باشد دیگر باخوب و بد دنیا کاری نخواهم داشت.

راست میگفت، عاشق تا زمانی که بوصال نرسیده خیال میکند جز رسیدن بمعشوقه آرزوئی ندارد.

طلعت خانم گفت حالا باید یك فکری کرد و مشکل را از میان برداشت مثلا شما بگوئید زن ندارید یعنی خیلی وقت است طلاق داده‌اید ضمناً فوری طلاقنامهٔ او را بفرستید، البته برای خاطر هما باینکار راضی میشوید. راستی خوب هم نیست باوجود هما زن دیگری داشته‌باشید.

منوچهر خواست باور کند که این شرط از زبان هما اظهار شده صورتش ازخوشی بازشد، بگونه‌هایش رنگ آمد و باشتاب گفت من خودم این قصد راداشتم، هماخانم نگذاشت واز من قول گرفت که زنم رانگاه - دارم. طلعت خانم خندید و گفت شماچطور ملتفت نشدید که هما اینحرفرا ازروی حسادت وحرص گفته؟ معلوم‌است اوهیچوقت نمیگوید شمازنتانرا برای خاطرمن طلاق بدهید.

شادی وشعف منوچهر خان خارج از وصف بود زیرا بجای آنهمه افسردگی و اندوه آمده بود. چون گفتهٔ طلعت خانم مطابق آرزویش بود بآسانی آن را مثل یك حقیقت مسلم پذیرفت، با یك دنیا خوشحالی گفت الساعه بخانهٔ ملامیروم زنم راطلاق میدهم، شما ازاین بابت‌آسوده باشید،

اما باقی کارها را بشما واگذارمیکنم .

طلعت خانم گفت شما اینکاررا زودتر بکنید من‌میروم ومژده‌اش را برای همامیبرم ، ان‌شاءالله همین هفته امرخیر سرمیگیرد .

✲✲✲

همابحسنعلیخان میگفت نمیدانم بااین مادرنادانم چه‌بگویم وچطور معامله کنم ، امروز برای من مژده آورده که منوچهرزنش راطلاق داده ! نمیتواند خیالات مرابفهمد . چه‌اختلاف بزرگی بین‌قوهٔ مدرکهٔ اشخاص‌ است ، اینهمه تفاوت ازچیست ، آیا گمان میکنید روزی درنتیجهٔ تربیت این اختلافات طبیعی ازبین برود ؟

حسنعلیخان گفت همانطور که صورت انسانها با هم متفاوت است ، ساختمان دماغشان هم تفاوت دارد ولی روزی میرسد که تربیت وتعلیم در دنیا یکسان بشود وافراد بشر ازحیث فهم‌خیلی بهم نزدیك باشند. امابجان خودت الان حوصلهٔ غور در این مسائل را ندارم ، فردا صبح باید بقزوین برگردم و تورا بااینحال ناخوش و روح رنجورتنها بگذارم . . .

هما گفت اگردلتان برای‌من میسوزد مراهمراه ببرید ، شایداینجا بمیرم وشما را دم‌آخرنبینم .

حسنعلیخان فکرمیکرد ، دراین ضمن طلعت خانم وارد اطاق شده بود. ازفکرخارجشد وگفت فوراً بقدرمایحتاج اسباب لازم کناربگذارید ، فردا همه بقزوین میرویم .

طلعت خانم مثل آنکه ازخواب بیدار بشود ، بخود حرکتی داد و چشمها راگشاد کرد ، گفت چه فرمودید ؟ چرا برویم قزوین ؟ این دختر

بدبخت باید عروسی بکند.

حسنعلیخان گفت حالا که نا خوش است، بهرصورت قزوین رفتن مانع عروسی نمیشود.

رنگ طلعت خانم پرید، میخواست بحسنعلیخان پرخاش کند، هما با یك نگاه تند مانع شد، گفت مادر جان اگر شما نمیآئید من میروم، زود لباسهای مرا حاضر کنید. طلعت خانم دانست که مقاومت و اصرار فایده ندارد، ازاتاق بیرون رفت. از همان پابحجرهٔ منوچهر خان آمد و تفصیل را اطلاع داد، گفت باید زود فکری کرد ومانع شد.

دراین روزها باز منوچهر بمدد ومعاونت شیخ حسین متشبث شده بود و با اومشورت و کنکاش میکرد. درآن موقع شیخ حاضر بود وقبل از آنکه طلعت خانم وارد بشود در پستوی حجره پنهانشد.

منوچهر مدتی فکر کرد و راه حلی بنظرش نرسید، بطرف پستو رفت و بطلعت خانم گفت شما چند دقیقه تشریف داشته باشید، من میروم یك گیلاس آب بخورم، گلویم خشك شده.

شیخ حسین از وحشت و اضطرابی که در جبههٔ منوچهر ظاهر بود دانست خبرموحشی رسیده. پس از آنکه از واقعه آگاه شد قدری تأمل کرد و یك مرتبه مثل آنکه راه نجاتی یافته باشد، چهره را باز کرد و دستی روی شانهٔ منوچهر گذاشت و گفت کارت درست شد، بگذار بروند قزوین...

منوچهر گفت ترابخدا حرف بزن، زود بگومقصودت رانمیفهمم.
شیخ عینکش را برداشت و با دامن قبا عرق سرو رو را پاك کرد و

گفت مگر یادت رفته که قشون روس در قزوین است، این بیچاره بپای خودش میرود بجهنم. منکه بشما گفتم، تازه با روسها رابطه پیدا کرده ام، شما این زنرا راه بیندازید برود تا ما صحبت کنیم، دلم در این پستو گرفت.

منوچهر پیش طلعت خانم آمد و گفت خیلی فکر کردم، عجالتاً راهی برای جلو گیری ازحرکت شما بقزوین ندارم، شما بروید و منتظر اقدامات من باشید، هما بخواهد یا نخواهد زن من خواهد بود، دیگر این بار تصمیم گرفته‌ام.

طلعت خانم گفت ان‌شاء الله. پس از آن برخاست وهنوزازحجره خارج نشده بود، مثل آنکه باخودش حرف میزند، گفت: چه فایده دارد، من هرچه میریسم خان عموجانش پنبه میکند...

منوچهر ازشیخ میپرسید واصرار میکرد که نقشه‌ات چیست وچه خیال کرده‌ای؟ پس ازمقدمهٔ درازی شیخ گفت مگرمقصود تووصال معشوقه نیست؟ بسیار خوب اینکار را بعهدهٔ من بگذار، من میروم قزوین، سه ماه مخارج مرا بده، پس ازسه ماه یا ان‌شاءالله قبل‌از سه ماه، تو شوهر این دختر خواهی بود. حالا نمی توانم خیال خود را برایت بگویم چون کل سرجاوزالاثنین شاع.

منوچهر مثل طفل نسنجیده که هر گونه شرطی را برای رسیدن بمقصود قبول میکند راضی‌شد.

☆☆☆

شیخ حسین بمحض ورود بقزوین بقنسولخانهٔ روس‌رفت وپس ازچند

دقیقه‌مذاکره با مشهدی قربان تاجرباشی ، بمعیت او نزد قنسول پذیرفته شد ، گفت آمده‌ام یک خدمت شایانی بدولت امپراطوری بکنم ، اگر قدر بدانند . . .

قونسول گفت چطور باید قدر دانست ، شما ماهی سی تومان برای خدمت بدولت امپراطوری میگیرید ، دیگر چه میخواهید ؟ شیخ حسین خندید و گفت سفارت انگلیس سه طبقه مخبر دارد ، مواجب طبقهٔ آخر دوازده لیره‌است . البته وقتی کاری در خدمت دولت ایران برای مخبر تهیه بشود حقوق سفارت رانصف میکنند . حالا شما خیال میکنید بمن خیلی پول میدهید !

قونسول گفت انگلیسها در ایران هیچگونه زور و قوه‌ای ندارند و البته‌باید پول خرج کنند اماماقشون داریم ، هرچه حکم کنیم بزورسر نیزه اجرا میشود ، ما محتاج براپورتچی نیستیم ، این ضرر را هم انگلیسها بما میزنند . بهرصورت بگوئید بدانم راپورت چیست ؟

شیخ‌حسین گفت آیا شمااین‌رئیس‌مالیهٔ جدید رامیشناسید، میدانید چطور آدمیست ؟

قونسول گفت هنوز او را ندیده‌ام از قراریکه میگویند خیلی‌آدم خوبی‌است ولی گویا وطن پرست باشد ، همینکه در کارهای مادخالت نکند ولوآنکه وطن پرست هم باشد با او کاری نداریم .

شیخ گفت من غیر اینها اطلاعاتی دارم ، کاشکی‌همین وطن پرست بود ، اینجاهم خیال‌دارد انجمن سیاسی‌درست‌کند . هرطورهست من‌خودم راداخل حوزه‌اش میکنم ومواظب اعمالش‌خواهم بود .

قونسول گفت اگر اینطور باشد کار خیلی مشکل میشود، باید فوری با رئیس قشون در اینخصوص صحبت کنم، بهر صورت انتظار خبر ثانوی شما را دارم.

☆☆☆

شیخ حسین باشنائی با حسنعلیخان موفق شد و مطابق میل او از بدبختی های ایران نوحه سرائی میکرد، ازمظالم قشون روس هردفعه قصه وشرحی میگفت وخود رادوست وخادم وطن قلم میداد. هرطوربود جلب محبت حسنعلیخان‌را کرد ودردل اوجا گرفت اغلب شبهاهما وحسنعلیخان بشوق تمام اورا میپذیرفتند و باهم شام میخوردند جزآنکه ازعدم نظافت وطرزغذا خوردنش در زحمت بودند.

شیخ حسین ابتدا پیشنهاد کرد که یك کمیتهٔ سیاسی برای تبلیغ برضد روسها ایجاد کنند ولی حسنعلیخان مأموریت رسمی خود را دلیل مانع آورد واین پیشنهاد رانپذیرفت.

دو ماه باین احوال گذشت، مثل این بود که شیخ مقصد و منظور خود رافراموش کرده ومتوجه خیالات دیگری‌باشد، هرروزرا به‌بیصبری شام میکرد که زودتر بمنزل حسنعلی‌خان برود و اگر او هنوز بکارهای اداری مشغول بود با هما به مذاکرات سیاسی و وطنی می پرداخت. حسنعلی‌خان از آشنائی اوخیلی خوشوقت بود، خیال میکرد یکمقدار از حواس و اوقات هما بافکار وغصه های وطنی مصروف میشود واز رنج عشقش میکاهد.

ماه سوم هم بدین منوال گذشت. منوچهردرهر کاغذ برشدت لهجه

و بی‌صبری خود میافزود ، تقاضاداشت لااقل شیخ ازطرح ونقشهٔ خوداورا مطلع کند ، چندین بار قصد کرد بقزوین بیاید ولی هردفعه شیخ با اقامهٔ دلائل اورا ازاین خیال منصرف میکرد .

ازطرف دیگر گذشتن سه ماه بدون آنکه خدمتی انجام شده باشد ازمقدارشیخ نزد روسها میکاست .

این ملاحظات اورا بوضع حقیقی خودآگاه ساخت ، ایجاد زحمت برای حسنعلیخان مشکل نبود اما مانعی داشت ، نه مانع وجدانی ، میترسید این زندگانی خوش خاتمه بیابد و از ملاقات وصحبت هما محروم بشود . پس از یکی دو روز زد و خورد درونی و فکر بسیار ، تمهیدی ساخت و بخیال خود نقشه‌ای طرح کرد که دارای همهٔ مزایاباشد ، هم وظیفه راانجام داده وهم ازلذت محروم نشده باشد .

شیخ حسین چندین بار از ایران دوستی واحساسات وطن پرستانهٔ مشهدی جبار بادکوبه ای با حسنعلیخان صحبت کرده بود ، میگفت این بیچاره قفقازیها با وجود سالها سلطه و اقتدار روس هنوز حس انسانیت را فراموش نکرده اند وخود رابسته بایران میدانند ، درهر موقع که بتوانند از ابراز محبت نسبت بایرانی ها کوتاهی نمی کنند . روحشان از فشار روس ها در ایران متأذی است و در باطن هرقدر ممکن باشد برضد آنها اقدام می کنند .

بالاخره یك روز اورابمنزل حسنعلیخان آورد . ازهرمقوله‌صحبت میشد . شیخ حسین بموضوع بدبختی اهالی مملکت و قساوت روس ها پرداخت ، حسنعلیخان ساکت بود ، مشهدی جبار گاهی بشیخ نگاه میکرد

و میخواست بگوید این بیچاره که حرفی نمی زند! شیخ گفت آقای حسن علیخان، این مشهدی جبار با وجود همه گونه اطلاعاتی که راجع باوضاع سیاسی ایران دارد بخلاف آنچه شما می فرمائید خیال می کند مرحوم صنیع الدوله آدم بدی بوده و در قتل او بهیچ وجه روسها دخالت نداشته اند.

مشهدی جبار نگاه تمسخر آمیزی بشیخ کرد وزیر لب گفت ای - حرامزاده ...

حسنعلیخان از شنیدن اسم صنیع الدوله خودداری را از دست داد وسرخ شد، از شدت تعصب روی صندلی بحرکت آمد، گفت شاید تقصیر از مشهدی جبار نباشد، تقصیر از نادانی افراد ملت است که بزرگان خود را نمیشناسند ویادگار آنها را حفظ نمیکنند، شرح حال آن ها را نمی‌نویسند و دردنیا منتشر نمی کنند، مجسمهٔ آنها را برای قدر شناسی درمعابرومکاتب نمیگذارند تادنیا بدانند که‌ماهم بزرگانی‌داشته‌ایم، تا اولاد های ما پدران بزرگوارخودرا بشناسند ودرخدمت بوطن‌ورسیدن بمقامات ارجمند تشویق بشوند. بیچاره مشهدی جبار چه میداند، لابد دریکی از روزنامه های روسی خوانده است « صنیع الدوله وزیر مالیهٔ ایران بدست دو نفرمستخدم خود که ازتأخیر پرداخت حقوقشان بجان آمده بودند کشته شد وعموم اهالی‌ایران ازاین واقعه خورسندند» مشهدی جباربیش ازاین اطلاعی راجع بمرحوم صنیع الدوله ندارد، نمیداند که این شخص قطع نظر از مقام بلندی که در تاریخ بزرگان ایران دارد از حیث اخلاق و رفتار فردی، ملکی بود بصورت انسانی، ازهر گونه عادت وعیبی که سبب

زحمت دیگران یا پستی نفس باشد مبرا بود، درحسن خلق وعفوواغماض اعجاز میکرد.

مرحوم صنیع الدوله از آن اشخاص نادری بود که وطنپرستی را بمعنی حقیقی وظیفهٔ خود می‌دانست وبرای همه گونه فداکاری حاضربود. درزمانی که اعیان واشراف همه درفکرجمع مال ومشغول خیانت وفروختن مملکت بودند او نقشهٔ راه‌آهن می کشید، طرح تشکیلات ادارات دولتی را میریخت، کارخانه ایجاد میکرد.

مشهدی جبار گفت من درباد کوبه یك کارخانهٔلیموناد سازی دارم، کارخانه خوب کاریست، خیلی‌فایده دارد.

حسنعلیخان در پی خیالات خود میرفت و بنکته سنجی مشهدی جبار التفاتی نکرد، گفت مرحوم صنیع الدوله محور فضلا و وطن پرستان زمان خود بود، در مجلس او همه صحبت از علم و سیاست میشد منتها به اندازه ای از نفع پرستی و فساد دور بود که دولت مستبد وقت فرصت اعتراض نمی‌جست.

مشهدی جباریك خمیازهٔ بلندی کشید و گفت آشیخ یك سیگار بمن بده...

باز حسن علیخان گفت افسوس! چرا این‌مرد بزرگوار را کشتند، چرا اینقدر بی انصافی کردند؟ آنها صد هزاران فاضل و وطن پرست دارند، یک نفر را برای ما زیاد دانستند! خودش می دانست که بدست روس‌ها کشته خواهد شد، درآن لحظهٔ آخر من آنجا بودم، پنج گلوله در بدنش جا گرفته بود، سفرا و فرستادگان خارجه همه را پذیرفت الا

نمایندگان روس ها را . آن دم آخر تبسمی کرد و گفت «عاقبت روس-ها مرا کشتند ، این انتظار را داشتم ، پنج گلوله چه لزومی داشت ، یکی کافی بود . »

مشهدی جبار گفت لابد کار های بدی کرده بود ، تنبیهش کردند .

حسنعلیخان بتعجب گفت از شما چنین حرفی بعید است ، مگر نشنیدید چه می گفتم ؟ مرحوم صنیع الدوله فقط برای صلاح مملکت و وطن خود کارمیکرد ، باروسها کاری نداشت و برضدآنها اقدامی نمیکرد ، دونفرروس قاتل آنمرحوم الان درباد کوبه مشغول عیشند.

مشهدی جبار گفت پس چه باید بکنند .

حسنعلیخان عصبانی شد و گفت باید آنها را بدار بیاویزند ، باید محرك اینجیانترا که دولت روس باشد بدنیا معرفی کرد ! وحشیان افریقا ازاین سفید هائی که اسم تمدن را بخود بسته‌اند جوانمردترند . من حرفی ندارم آنهاازما قوی تر هستند، میآیند و بزور سر نیزه ارادهٔ خودشانرا بما تحمیل میکنند ، بااین حال چرا صنیع الدوله راعلناً نکشتند ؟ بچه‌جهت جز بدلیل رذالت اخلاق وسیاست وحشیانه آن بیچاره راترور کردند ، بعد قاتلین راازدولت ایران گرفتند وآزاد کردند ، آنوقت رسماً ببازماندگان مقتول تسلیت گفتند .

این است تمدن ظاهرسازی اروپائی ، این است سیاست غربی‌ها که روس‌های بی‌رحم رادرحوزهٔ خود می‌پذیرند . . . . شاید سایرین ازروسها بهترنباشند ، منتهاآنها جنایات خودرا ظریفتر انجام میدهند !

مشهدی جبار باحال عصبانی گفت : بس‌است ، ازشما حیف است که

بدولت امپراطوری اینطورحرف بگوئید، اگر گنرال بداند حق شما را کف دستتان میگذارد...

شیخ حسین با چشم و ابرو اشاراتی بحسنعلیخان میکرد که مطلبی از آن مفهوم نمیشد.

حسنعلیخان چند لحظه مات ومتحیر بمشهدی جبار نگاه کرد و گفت شیخ حسین غیراین شما را بمن معرفی کرده بود. مشهدی جبار متغیر شد و گفت شیخ حسین برای خودش کرده! ضمناً برخاست وبدون خداحافظی ازاتاق وخانه بیرون رفت.

پس از چند دقیقه سکوت، شیخ گفت خوب طوری نشد، راستی من این آدم را نمیشناختم، حالا میترسم برود یك راپورت بدی بدهد، لازمست بروم زود ساکتش کنم.

حسنعلیخان چیزی نگفت، شیخ بعجله برخاست ورفت.

***

هما و حسن علیخان نشسته بودند و در خصوص این واقعه صحبت میکردند. زنگ تلفن صدا کرد، حسنعلیخان گوشی را برداشت، میگفت: کجاست، کیست؟... بگوئید قونسول روس نمیتواند مرا احضار کند، اگر کاری دارد بنویسد یاخودش بیاید، من مأمور رسمی دولت هستم... همین است که میگویم... فرق نمیکند، گنرال روس هم نمیتواند مرا احضار کند. بخصوص که من گنرال روس را ابداً برسمیت نمیشناسم... همین استکه گفتم...

وقتی گوشی را زمین گذاشت رنگش پریده بود. هما متوحش شد

و پرسید روسها باشما چکاردارند ؟

حسنعلیخان گفت لابد درنتیجهٔ صحبت بااین قفقازی است ، من گمان می کنم این تحریك و اسباب چینی باشد ، منتها شیخ حسین ساده لوح را آلت قرارداده‌اند.

رنگ هماپرید ، گفت بهتراست تا وقت نگذشته برویم تهران ، من یقین دارم خطری پیش خواهدآمد .

حسنعلیخان خندید و گفت اهمیتی ندارد ، من نمیتوانم محل مأموریت خود راخالی بگذارم وبدون اجازه حرکت کنم ، اینقدرهاترسو نیستم وجان را بیش ازشرافت دوست ندارم . هما گفت برای خاطرمن . . . حسنعلیخان تبسم محزونی کرد و گفت عموجان ترسو وبیشرافت بدردتو نمیخورد ، من تورا میشناسم ، بعلاوه از کجا معلوم است خطری در جلو باشد ، گمان ندارم روسها اینقدر بی‌فکر و بی سیاست باشند که متعرض یك‌مأموررسمی بشوند من کاری نکرده‌ام، عقیدهٔ من‌راجع بروسهامخصوص من نیست . همهٔ ایرانیها اینطور فکرمیکنند ، پس باید همهٔ ایرانی‌ها را معدوم کرد .

چندی بسکوت گذشت ، حسن علیخان برای آنکه هما را از این اضطراب خارج کند گفت عزیزم آیا هنوز در فکر منوچهر هستی ورنج می بری ؟

هما تأملی کرد و گفت کاش میتوانستم خیالات خود را بشکافم و در جلوشما بگذارم .

حسنعلیخان در پی خیالات خود آه پنهانی کشید و گفت اگر

میدانستم ازمردن من توخوشبخت میشدی تابحال صد بارجان خود رانثار کرده بودم لکن تصورمیکنم شاید از نبودن من بدبخت تر بشوی. ضمناً اشک در چشمش جمع شد. تبسمی کرد و گفت اگر گنرال روس مرا باینحال ببیند خیال می کند من از ترس او مضطرب شده‌ام. دستمالش را بیرون آورد وچشمها راخشك کرد.

هماميخواست حرفی بزند که خلیل واردشد و گفت یکنفر صاحبمنصب روسی ودونفر سالدات آمده‌اند آقا را میخواهند. هما فریاد کوچکی کشید وبی اختیار دراطاقرا بست.

حسنعلیخان متحیر بود که چه کند. یکی دودقیقه نگذشته بود، صدای چند پای سنگین در حیاط شنیده شد، لحظهٔ بعد یك صاحبمنصب ودوقزاق روسی پشت دراطاق رسیدند و بسختی درمیز دند و کلماتی میگفتند که معلوم بود تهدید وفحش است.

حسنعلیخان خواست دررا باز کند، هما نمیگذاشت وفریاد میکرد که بچه‌اجازه‌داخل خانه شده‌اید! شدت درزدن و خشونت کلمات‌روس ها بیشترمیشد، داد وفریاد می کردند.

بالاخره حسنعلیخان خودرا ازچنگ هما درآورد ودررا باز کرد. صاحبمنصب روس خواست داخل اتاق بشود، مشتی چنان سخت بسینه‌اش زد که اگر سالداتها در عقبش نبودند بزمین میافتاد. صاحبمنصب خود را جمع کرد و با حسنعلیخان دست بگریبانشد. سربازها خواستند همراهی کنند، حکمی داد که هردو بی‌حرکت بکنجی ایستادند.

صاحبمنصب روس متوسط القامه وخیلی درشت وقوی بود. سعی-

داشت بدن حسنعلیخان را در حلقهٔ بازوان خود دربیاورد و بزمینش بزند، قوت فوق‌العادهٔ حسنعلیخان از تصورش نگذشته بود.

حسنعلیخان خودرا خلاص کرد وبایك مشت که بگردن صاحب‌منصب صائب شد اورا چند قدم بعقب فرستاد. این مرتبه صاحب‌منصب تمام قوارا جمع کرد و مثل پلنگ تیر خورده بحسن علیخان حمله کرد. باز دست بگریبان شدند و درهم پیچیدند.

هما بی‌اختیار بهرطرف میدوید، بسالدات‌ها متوسل میشدو استرحام میکرد، نمی‌دانست چه میگوید وچه‌می کند، التماس میکرد، دادمیزد، غوغائی بپا کرده بود.

چند دقیقه طول نکشید، صاحب منصب بشدت بزمین نقش بست و برجا ماند. یکمرتبه سالدات ها سر نیزه کشیده بحسنعلیخان حمله کردند. حسنعلیخان توانست از مقابل یکی از آنها خودرا کنار بکشد لکن اسلحهٔ دیگری ببازویش رسید و خون جاریشد. فریاد موحش هما مانع از آنشد که ملتفت خودش بشود، بطرف او متوجه شد ودید سرنیزهٔ آن سالدات دیگرلباسش را دریده و پایش نمایان شده! مثل صاعقه بطرف آن‌سالدات جست، ازجلوسرنیزه احتراز کرد وسر تفنگ را بدست آورد. یکمرتبه سالدات بشدت بیك طرف بزمین خورد و تفنگ را رها کرد. همین‌قدرحسنعلیخان دریافت که خلیل نوکرازعقب بسالدات حمله کرده واورا بزمین انداخته، فرصت راغنیمت شمرد وتفنگ را اززمین برداشت وبطرف آن سربازدیگرحمله کرد. حسنعلیخان درمدرسهٔ دارالفنون‌خوب سرنیزه بازی میکرد، مهارت و قدرت آنزمان بیادش آمد و در نیم دقیقه

سرباز را مجروح و مجبور بتسلیم کرد. ضمناً نوکرها واجزا جمع شده بودند. منظرهٔ جمعیت خیال مقاومترا ازسربازها گرفت.

حسن علیخان تفنگ‌ها را بنوکرها سپرد و نزدیك صاحب‌منصب رفت وسعی کرد اززمین بلندش کند؛ صاحب‌منصب خواست حرکتی کند ناله اش بلند شد. چند نفر کمك کردند و بلندش کردند، معلوم شد دستهٔ شمشیر بپهلویش رفته و دنده‌اش راشکسته است، قدرت حرکت نداشت. او را باتاق بردند وروی تختخواب حسن علیخان خواباندند.

همین که طبیب آمد خواست اول جراحت حسن‌علیخان راببندد، اما او قبول نکرد. بمعالجهٔ صاحبمنصب پرداختند، پس از آن، زخم دست سالدات رابستند ودرآخرزخم حسنعلیخانرا مرهم گذاشتند.

بدستور حسن علیخان شرح ما وقع به تهران تلگراف شد، ضمناً متحد المآلی حاوی تفصیل ماجرا برؤسای ادارات فرستادند.

یکی از سالدات ها میخواست بـروود اطلاع بدهد، صاحب منصب اجازه نداد و گفت باهم خواهیم رفت.

ضمناً بحسنعلیخان می گفت من ازشمامعذرت میخواهم که وحشیانه بمنزل شما آمدم اما تقصیر ازمن نبود، حکم داشتم، خوب از خودتان دفاع کردید، من آدم های شجاعرا دوست می دارم و برعهده می گیرم که این کاررا بخوبی ختم کنم.

خبر واقعه مثل آتشی که بخط باروت بگذارند از ادارهٔ مالیه به‌ـ قونسولخانهٔ روس و از آنجا بخانهٔ اتاماژور قشون روس رسید. یك ساعت نگذشته بود یك صاحب‌منصب و پنجاه سربازروسی‌وارد باغ شدند ودرها

همه را گرفتند ، وحشت عجیبی دست داد . دوصاحب‌منصب باهم چند دقیقه صحبت کردند ، ازحرکات صاحب‌منصب مجروح وطرزصحبتش معلوم بود که میخواهد برائت ذمهٔ حسن علیخان را فراهم کند لکن صاحب منصب دوم از خشونت خود نمیکاست و پا بزمین میزد . دقیقه‌ای نیز با سالدات ها صحبت کرد ، آنها حسن علیخان وحاجی نوکروهمارانشان دادند. صاحب‌منصب امر بحرکت آن سه نفر کرد ؛ تا آن لحظه حسن علی‌خان ساکت بود ، همین که صاحب‌منصب فرمان حرکت داد ازجابرخاست و فریاد کرد که تامن کشته نشوم این دختر بی‌گناه را ازاین‌جابیرون نخواهید برد ، تقصیر اوچی‌است ! شما اروپائی‌های متمدن بخیال خودتان بازن ، بهتر از مارفتار می کنید . کجا ما زنهارا مثل شما بجرم های خیالی و بآسانی حبس میکنیم ! اینجاایران‌است ، روسیه‌نیست ، ماایرانی‌هستیم . بچه‌حق بخانهٔ‌ما آمده‌اید و دخترمرا میخواهید بحبس ببرید ؟ مگرشماها انسان نیستید ، چرا مثل سبع رفتار میکنید !

هما بالتماس میگفت خان عمو جان شما را بخدا بگذارید من با شما بیایم . . .

صاحب‌منصب تازه وارد ازاین‌شدت وهیاهوی حسن‌علیخان عصبانی شد ، نزدیك آمد و با شلاق چنان بدهانش زد که خون از لبش جهید . حسن‌علی‌خان خواست دفاع کند ، جراحت بازو وضعفی که ازرفتن خون زیاد برایش دست داده بود مانع شد .

صاحب منصب مجروح بی اختیار بلند شد و با کمال سختی چند دقیقه با آن دیگری صحبت می کرد ، از شدت آهنگ صدا و حرکت

دست معلوم بود که او را توبیخ می کند، آنقدر گفت که بی‌حال شد و افتـاد.

بـالاخره صاحب منصب دومی راضی شد کـه هما را نبرد تـا بعد تکلیف او را گنرال معلوم کند. حسن علی‌خان وصاحب‌منصب مجروح را بردند.

هما گریه می کرد وبدامان صاحب منصب میاویخت. حسنعلیخان آهسته گفت هما جـان اینقدر اظهار ناتوانی و بیچارگی را از تو انتظار نداشتم.

هما می گفت این میرغضبها شمارا بااینحال کجا میبرند؟ چرا ازاین صورت پرخون خجالت نمی کشند!

هنگام خروج ازخانه، اتفاقاً شیخ حسین رسید، حسنعلیخان گفت هما خانم را بشما سپردم.

شیخ حسین شرح واقعه رابا کمال تعجب وحیرت شنید وبه پیشانی خود سیلی میزد و ببدبختی ملت و مملکت تأسف میخورد. چندین بـار عینك را برداشت و چشم های خودرا با دامن قبا مالش داد. یـاد صورت خون آلود حسنعلیخان، این فرشتهٔ آدمی صورت، چنان بهیجانش آورده بود که می گفت هما خانم، اگر خیال تنها ماندن شما نبود الان می رفتم و بایك طپانچهٔ بزرگ روس ها رابعذاب جهنم گرفتار می کردم! چکنم حالا من تکلیف دیگری برعهده دارم، حفظ شما از هر چیزی برای من واجب تراست.

طلعت خانم هرطور میتوانست تشکر می‌کرد. هما می گفت تازود -

است کاری بکنیم، شما چه می توانید بکنید؟ شیخ حسین تبسمی کرد و گفت من خیلی کار از دستم میآید، شما هراسان نشوید و بمن اطمینان داشته‌باشید. ان‌شاءالله همین دوروزه آقا راخلاص میکنم بشرطی که هرچه میگویم گوش بدهید.

هما ومادرش همصدا گفتند هرچه شما بگوئید البته همانطوررفتار خواهیم کرد.

شیخ پس از اندکی تأمل و تفکر گفت هما خانم برخیزید برویم خانهٔما. خانم اینجا بماند که خانه خالی نباشد.

طلعت خانم باحال مضطرب گفت آقا شیخ‌حسین‌همچه‌چیزی‌نمیشود، من که ازدخترم جدا نمیشوم.

شیخ ابرورا درهم کشید و بیك طرف نگاه کرد و گفت ببینید که این اول بدمستی‌است! قرار بود هرچه میگویم گوش کنید. من می‌دانم که ماندن هماخانم دراین‌خانه خطردارد، یقیناً می آیند که اوراهم ببرند، آنوقت تکلیف چی است؟ آنوقت شما که طلعت خانم هستید جلوی سیل قشون روس را میگیرید؟

طلعت خانم بگریه‌افتاد و گفت آخرچطورمیشود من دخترم راتنها بگذارم بخانهٔ شما برود.

شیخ خواست حرفی بزند هما پیشدستی کرد و گفت تنها رفتن من بخانهٔ شما اهمیتی ندارد، شما پدر من هستید اما من از این جا حرکت نمیکنم، آرزوی من این‌است که بیایند ومرا هم بگیرند. حیف است که خان عموجان بیچاره‌ام حبس‌باشد ومن آزاد.

طلعت خانم متوحش شد و گفت آقا شیخ حسین حق باشما است ، من وهما هردومیآئیم منزل شما .

شیخ سری بتأسف حرکت داد و گفت من هرچه میگویم حکمت دارد ، حرف نشنیدن شما می‌ترسم عاقبت بدی داشته باشد . من می گویم هما خانم باید تنها به منزل من بیاید و شما این جا بمانید . اگر احیاناً خواستند هماخانم رابگیرند شماراخواهند گرفت والبته شمابااین فداکاری حاضر هستید . دراین‌صورت خیلی زود شما را هم مثل آقا خلاص خواهم کرد . اما ماندن شما در حبس روس ها بهتر است تا حبس شدن یک دختر جوان .

طلعت خانم آهی کشید و گفت دراین صورت من می‌مانم وهما را بشما می‌سپارم .

هما تبسم محزونی کرد و گفت بیش ازاین دل مراپاره نکنید، شما خیال می کنید زندگانی با این شرایط برای من لذتی‌دارد ؟ پس ازآنکه مادرمرا حبس کنند ، حسنعلیخان عزیزمرا باسیری ببرند دیگرزنده بودن من چه فایده دارد . مطمئن باشید که من از مادرم جدا نمیشوم ، اگرشما لطفی دارید ، اگرحسنعلیخان را دوست میدارید ، سعی کنید اوراخلاص کنید . این وظیفهٔ انسانیت شماست ، تکلیف وطن پرستی‌شماست ، حیف است که دراین‌مملکت یك مردزنده باشد وخارجی‌ها بخانه وعرض وناموس ما دست درازی کنند ، بروید اقدام کنید ، بکشید و کشته بشوید ، مردن بهترازاین زندگانی است .

شیخ حسین نگاهی پراز تعجب بهما کرد و دوسه بار روی صندلی

جابجا شد . گفت بلی اینها که معلوم است ، البته من خودم را میشناسم ، می‌دانم که بااین عرق ملی که درمن است عاقبت کلاهم با این کفارتوی‌هم خواهد رفت ، چه اهمیت دارد ، کشته شدن بدست کافر همان و داخل بهشت شدن همان ، دیگر باز خواست و سئوال و جوابی در کار نخواهد بود اما باز یك دفعهٔ دیگر بشما نصیحت می کنم ، لازم است شما در این خانه نمانید ، بیائید برویم منزل ما ، اگر بدانید من چقدر بوجود شما علاقه دارم !

هما باین جمله جوابی نداد و گفت تمنای من این‌است که فوراً بروید ومشغول اقدام بشوید . دلم میخواست اگر بشود خان عمو جانرا ببینم یا آنکه لااقل باوکاغذ بنویسم ، ببینید آیا میشود برایش‌لباس وغذا فرستاد ؟ من می‌دانم که اوحالا درچه زحمتی است .

شیخ فکری کرد ودریافت که اصرارفایده‌ندارد ، برهیجان و غضب خود مستولی‌شد و گفت من ازاین پا میروم که اقدام کنم ، هرچه بادا باد جان خودم راهم روی این کار میگذارم اما هماخانم باید بدانید که هرچه بکنم محض خاطر شماست . ولی گمان ندارم ملاقات او برای شما ممکن باشد اگر پیغامی دارید بگوئید خواهم گفت، البته مکاتبهٔ با محبوس هم ممکن نمیشود .

همافکری کرد و گفت بخان عموجانم بگوئیدوجودمن برای‌خاطر شماست ، اگرخدای نکرده آسیبی بشمابرسد مرا مرده بدانید .

شیخ تبسمی کرد و گفت ملتفت شدم ، مقصود شما را بـا عبارات پرنگار به‌آقای حسنعلیخان خواهم فهمانید که اقلا بیچاره این دوروزه را

باخیال، خوش باشد. بلکه همین امشب برای شما جواب بیاورم. برخاست و رفت.

☆☆☆

منوچهر به منزل شیخ آمده و با او در گفتگو بود.

شیخ گفت تقصیر از من نبود، با وجود کمال اکراهی که داشتم باین کار اقدام کردم. خدا می‌داند احساسات ملی در من بکلی جریحه دار شده، از خودم خجالت می کشم. حالا بگوئید بدانم علت پشیمانی و تغییر عقیدهٔ شما چیست.

منوچهر گفت وقتی خبر گرفتاری حسنعلیخان را با وجد و سرور تمام به مادرم گفتم، پیرزن مذهبی و معتقد حقیقی نه مثل شما و بنده، (شیخ حسین سرفهٔ کوچکی کرد و گفت حرفت را بزن) شروع کرد بگریه، گفت «هرچه میشود بشود، راستش را باید بگویم، نمی‌توانم باعث زحمت یك بی گناهی بشوم. من بهما گفتم تو زن و بچه داری، آن بیچاره خودش را برای خاطر من متهم کرده، راضی بودم حسن علیخان آزاد بود و من زیر دست جلاد روسی، فردا جواب خدارا چه خواهم داد؟ روز قیامت چطور بصورت حسنعلیخان نگاه کنم!...»

نمیتوانم بگویم از شنیدن این اقرار چه حالتی به‌من دست داد. فوراً حرکت کردم و آمدم بقزوین. باید فوراً اقدام کرد، دستم بدامنت، سنگی را که بالا برده‌ای باید پائین بیاوری...

شیخ قاه‌قاه خندید و گفت مگر دیوانه شده‌ای؟ دو ماه دوندگی کردم و زحمت کشیدم تا کار باین جا کشیده، حالا چطور میشود بروم

او را فوری خلاص کنم ! بهرصورت بدان که هیچ اقدامی فایده ندارد، همین دو روزه کلکش را می کنند، آن وقت بکلی راحت خواهم . . . . خواهی شد.

منوچهر گفت من دیگر آن آدم نیستم که بودم، عشق و کینه همه ازیادم‌رفته، جزجبران گناه خودآرزو وقصدی ندارم. برای آنکه وجدانم از زیر بار سنگین ندامت خلاص بشود حاضرم جانم را هم بدهم. امان! نمیدانی بچه رنج و مشقتی گرفتارم، کاشکی بجای حسن علیخان بیچاره من را گرفته و تمام عمر باعمال شاقه محکوم میکردند. چقدر من پست وحقیرم، نمی‌دانستم استعداد این‌همه جنایت درمن موجود است!

شیخ حسین زیرلب میخندید. منوچهرنگاهی پر از تحقیر باو کرد و گفت حرفهای مرا باور نمیکنی، نمیتوانی بفهمی، حق‌داری، اینگونه احساسات درخورفهم تونیست.

شیخ‌قاه‌قاه خندیدو گفت‌چرا، خوب می‌فهمم، حالا شالودهٔ دیگری بنظرت رسیده، میخواهی وسائل خلاص حسن علیخان را فراهم کنی و باین وسیله جلب محبت هما را کرده باشی، بد خیالی‌نیست اما چرا صاف و پوست کنده حرف نمیزنی، مرا که محرم میدانستی.

منوچهر آهی کشید و گفت با توچه بگویم، درد دل خود را چطور بتو بفهمانم. بسیارخوب، هرطورمیخواهی فرض کن، آری‌همینطوراست که گفتی، بر خیز و برو اقدام کن، اگرحسن علیخان را دوروز دیگر خلاص کردی هرچه بخواهی میدهم، باید عجله کرد، برخیزو برو، منهم می‌روم هما خانم را ملاقات کنم و بپایش بیفتم و عذر تقصیر بخواهم ولی

بشرافت قسم میخورم که یك ذره تقصیر بر عهدهٔ تو نخواهم گذاشت چون تو دست من بوده‌ای، جنایت هارا من مرتکب شده ام، اصلا از توصحبتی نخواهم کرد و هرگز نخواهد دانست که تو در این کارها دخالتی داشته‌ای.

شیخ حسین خنده‌ای ازروی استهزاء کرد و گفت خوب، برادر، تو خیال میکنی باین آسانی است که بروم دست حسنعلیخان را بگیرم و از حبس بیرون بیاورم! امروز صحبت بود که فردا یا پس فردا به‌سیبریه خواهندش فرستاد.

رنگ منوچهر مثل شعله زرد شد، گفت آقا شیخ حسین دستم بدامنت، هر کاری ازتو برمیآید، اگرحسنعلیخان راخلاص کردی هزار تومانت می‌دهم.

شیخ فکری کرد و گفت هزار تومان را الان بده تا دو روز دیگر خلاصش می کنم.

منوچهر بانگاهی پر از کدورت گفت چطور است که دیگر بحرف من اطمینان نداری؟ تو که میدانی من هزارتومان توی جیبم‌ندارم. شیخ گفت سند بده قبول‌دارم. منوچهر فوراً نوشت که تا پنج روز دیگر هزار تومان بآقا شیخ حسین دادنی باشد.

سند رابشیخ‌داد و گفت ببین که من بحرف وقول‌تواطمینان میکنم. شیخ سند را گرفت ودر جیب گذاشت، گفت کی ازمن تقلب دیده‌ای که این بار دوم باشد؟ حرف من یکیست، الان میروم و برای خلاصی آن بیچاره اقدام میکنم، هرچه باداباد، سروجان را باید فدای دوستان کرد

اما تو بملاقات هماخانم نروتاآنکه مژدهٔ خلاصی ببری ، خیلی قشنگ تر-است . منوچهر ازوجد متبسم شد و گفت راست گفتی، ممنون شدم ، فردا که ان شاءالله مژدهٔ خلاصی آوردی میروم .

***

شیخ با ظاهری ملول و عصبانی بخانهٔ حسنعلیخان وارد شد و گفت امروز کشف عجیبی کرده ام ، ببینید چطور تمام اوقات وحواسم در پی این کار است که موفق بکشف همچه سری شده ام . هما و مادرش باضطراب تمنا کردند که زود ترمطلب را بگوید . شیخ پس ازمدتی فکر گفت راستی انسان عقیده اش بکلی ازاین جوان های مدرسه رفته سلب میشود ، اینها که ساعتی صد دفعه می گویند وجدان ، شرافت ، انسانیت ... صدحیف، جای خیلی افسوس است ...

گفتند آخر بگوئید چه شده .

شیخ نگاهی پر از کدورت بمالا و پائین کرد و گفت منوچهر خان نامی است بحساب خودش تحصیل کرده و خیلی فرنگی مآب ، اسباب گرفتاری حسنعلیخان رااوفراهم آورده ، دوزو کلك را اوچیده ، مشهدی جبار وعمروزید بهانه بوده اند . هنوزنمیدانم علت دشمنی او باحسنعلیخان چه بوده اماشخص باید خیلی بی ناموس باشد که برای غرض شخصی هموطن خود را گرفتارظلم روسها بکند . عجالتاً تمام اقدامم برای از بین بردن این آدم است .

درصورت هماخیره شد و گفت خانم چرارنگتان پرید؟ غصه نخورید، من اگرشده این بی ناموس را بکشتن بدهم انتقام حسن علیخان را از او

خواهم کشید.

هما ازشرارت بشر وحشت کرده بود. طلعت خانم با اضطراب گفت خیرلازم نیست، خدا نکند، منوچهر خان نامزد هماست، یقین دارم او همچه کاری نکرده، ممکن نیست، شما هرچه زودتر آقا راخلاص کنید و باو کاری نداشته‌باشید.

شیخ حسین چند باردست بریش وسبیل کشید و گفت مسئله قدری پیچ پیدا کرد، مثل این‌است که شما هم خدارا میخواهید وهم خرما را. هما خانم شما بگوئید، ازاین دونفر کدام را بیشتر دوست دارید، تکلیف من چیست؟

هما باصدائی‌مرتعش ورنگی پریده گفت اگر برای خلاص حسن-علیخان لازم باشد هزار بارمنوچهررا فدا کنید اما من گمان این بیشرافتی را باونمیبردم، آیا بشرممکن است تا این درجه جنایتکار باشد!

شیخ تبسمی کرد و گفت فهمیدم... اما حرف خود را ادامه نداد زیرا هماصورت خودرا دردستمال پنهان کرد وازاطاق بیرون رفت.

***

روزی یك مرتبه کاپیتن پاپف همان صاحب منصبی که درمبارزهٔ با حسن علیخان زمین خورد و دنده اش شکست بملاقات او می آید. پاپف دارای تحصیلات و اطلاعات عمیقی است، اروپا را دیده و مشرق را خوب می شناسد، مدتی در منچوری و مغولستان بوده و اینک زبان فارسی را می‌آموزد ودرمذهب و تاریخ واخلاق ایرانیان غورمی کند. حسنعلیخان را موافق سلیقهٔ خود یافته و شاد است که می تواند با یک ایرانی عالم

مصاحبت کند و حل قضایا را از نظر یك نفر عالم مشرقی درک نماید ! ارادتی تام باو می‌ورزد وهر روز برارادتش میافزاید ، از هرمقوله صحبت می کنند .

یك روز که صحبت ازهجوم قشون روس بود پاپف درجواب اعتراض حسن علیخان می گفت « شما که صاحب منطق و ذهن روشن هستید چرا تعجب میکنید یاگله دارید ازاین که ما روسها بدون اجازه و بزور بخانهٔ شما آمده‌ایم و امر ونهی می کنیم ، قانون طبیعت که غلبهٔ قوی بر ضعیف باشد هیچوقت ودر هیچ حال تخلف نمی پذیرد منتها در هر زمانی بصورت خاصی جلوه می کند . ما ازشما قوی‌تریم و بشما زور می گوئیم ، اگرشما قوی‌تربودید ما مغلوب شما بودیم و حالا یکعده سرباز ایرانی در مسکو حکم فرمائی می کردند . میخواهید مغلوب نباشید تحصیل زور کنید ، راست است که عدهٔ نفوس ما بیش‌ازصدو پنجاه ملیون است وشمارهٔ شما از پانزده میلیون تجاوز نمی کند ولی این دلیل مغلوبیت نیست ، دول خیلی کوچکتر ازشما بسیارهستند مانند بلژیك و هولاند و سویس و دانمارك و دیگران که به نیروی وطن پرستی و قوهٔ دانش ، استقلال خود را حفظ می کنند . یك روزشما درقوت و شماره برما برتری داشتید ولی ما ازچند صد سال باینطرف بتقلید تمدن مغرب تغییرآداب و مسلك داده ، ریش ها وقباهای دراز را بریده و خرافات را کنار گذاشته‌ایم ، روحیات جدیدی نزدیکتر به‌منطق قبول کرده وقدم دردایرهٔ عمل نهاده‌ایم وممملکت خودرا وسیع و آباد کرده‌ایم ، هرروزه مترصدیم که ازاسرارتمدن مغرب نکته‌ای بپذیریم و آنرا بکارببریم ، افتخار خود را درآن میدانیم که در ردیف دول

متمدن محسوب بشویم اما شما !...

شما هنوز باخرافات و موهوماتی که شایستهٔ پانزده قرن پیش بوده مشغولید، پی به مزایای مادی و معنوی تمدن نبرده اید. خواهید گفت تمدن دروغ است، میدانم همچه خیالی نمیکنید ولی این حرفی است که از اغلب شرقی ها میشنوم، می گویند اگر تمدن راست است پس اینهمه اسباب فساد و جنگ برای چیست؟ اشتباه بزرگی است، تمدن راست است، تمدن مقدار زیادی از خشونت و بدبختی بشررا کاسته اما هنوز انسان را بدرجهٔ ملک نرسانده، آنچه ما ازتمدن انتظار داریم شاید نزدیک ملائک آسمان یافت بشود معهذا من خوشبینم و یقین دارم که روزی دانش بحدی خواهد رسید که رنج وزحمت نابود خواهدشد زیرا کلید سعادت، دانستن است، هر قدر بیشتر بدانیم بهتر بخوشیها دست می یابیم و از ناراحتی ها می کاهیم.

صحبت ازملت ایران بود، آری شما هنوز در تنگنای تعصب گرفتارید، مثل کبک سررا زیر برف کرده اید و نمیخواهید خطر را ببینید، نمی دانید که یگانه راه علاج، قبول بلاشرط تمدن مغرب است، خوب یابد حیات شما بسته باین شرط است. هنوز زن درجامعهٔ شما شرکت ندارد، اورا مثل برده وغلام می خرند و می فروشند؛ دستگاه عدالت شما باندازه ای سست است که مالکیت در مملکت شما حرفی است موهوم. علوم بزبان ناقص شما در نیامده، از فنون مادی که لازمهٔ زندگانی یومیهٔ ملل متمدن است بی اطلاع و بی بهره اید، خط شما آنقدر مشکلست که خواندن آن یکعمر کار دارد، کلمات را بدون فهم معنی جمله نمی توان صحیح خواند. لباس شما

ازسرپوش وتن پوش هرتکه اقتباس ازیك ملت ونژادی‌است . شماهرچه‌را مطابق حفظ الصحه‌است نمی پذیرید ، ازفرنگی‌ها جلیقه وشلواررا گرفته ولی کلاه فرنگی را که با این آفتاب سوزان برای شما واجب است قبول نمی کنید ، همه چیزرا مربوط بمذهب می کنید ، مثل آن است که تمام افکار و اعمال شما مطابق مذهب باشد و حال آنکه وقتی دقت میشود خلاف آن همه جا ظاهراست . درهیچ جای دنیا اینقدرمعبد خرابه نیست ، میخواهم بگویم یك مسجدآباد و نظیف درتمام مملکت شمایافت نمیشود ، اگر شما بدستور مذهب خود رفتار می کردید امروز از دول متمدن و قوی محسوب بودید . در هیچ نقطهٔ عالم این قدر از مذهب صحبت نمی کنند و این قدر بر خلاف مذهب نمی روند . نظافت و حفظ الصحه ، تحصیل دانش ، تهیه وسایل دفاع از دشمن ، این‌ها ازاحکام اولیهٔ مذهب شماست . . .

شهرهای شما خرابه‌هائی پرمزبله‌ای بیش نیستند ، هنوزآب ونانی که میخوریدآلوده و کثیف‌است ، باسواد درمملکت شمامعدود ونادراست چه‌رسد بعالم ومخترع که شاید یك‌نفرهم ندارید واما وسیلهٔ دفاع ازدشمن را باین معنی گرفته‌اید که دائم برضد هم درنزاع باشید ، هر طبقه‌ای در فنای سایرطبقات میکوشد . وسایل معاش وزندگانی افراد شما رقت‌آور است . یك مقدار پلاس مندرس را بزور و جبر ازیکدیگر میربائید و هر روز برفقر و فلاکت شما افزوده میشود . طبقات پست اروپائی نظیف‌تر و باشکوه‌تر ازطبقات عالی‌شما زندگانی میکنند . می توان گفت این مملکت سراسر یك گدا خانهٔ بزرگی است .

حسنعلی خان گفت بعقیدهٔ شما برای اصلاح این مملکت چه ـ باید کرد ؟

پاپف تأملی کرد و گفت حالا دیگر وقت گذشته و آبادی مملکت بدست خود شما ممکن نیست . انگلستان که برای نفع خود حافظ بقای صوری ایران بود ناچارشد در نتیجهٔ حوادث اخیر اروپا به‌تقسیم ایران تن بدهد وروسیه بآرزوی‌دیرین‌خود رسید ، معاهدهٔ ۱۹۰۷ قیمومیت یا تمالك ایرانرا باستثنای قسمت سر حدی هندوستان بروسیه وا گذاشت و دیگر مانعی در کارنیست . بزودی قشون روس بدریای گرم یا خلیج فارس‌خواهد رسید زیرا منطقهٔ بی‌طرف که حایل بین روس ودریا قرار داده‌اند درنتیجهٔ جنگ بین‌الملل که حتماً به‌نفع ماتمام میشود ازبین‌خواهد رفت. بااینحال خواهید دید که در مدت ده سال ایران آباد و پر جمعیت و ثروت خواهد شد .

حسنعلیخان آهی کشید و مثل آنکه بخود حرف میزند گفت بلی ایران‌آباد وپرجمعیت وثروت خواهد شد امابدست روس ...

پاپف گفت: ازروی‌انصاف قضاوت کنید واحساسات‌را کناربگذارید، آیا یك نفرحکمران روس دانا ومتمدن که سبب‌آبادی مملکت وآسایش اهالی بشود بهتر از یك نفرحاکم ایرانی بی کمال و متفرعن و خود خواه نیست که بوسیلهٔ خرابی مملکت و بدبختی و هلاکت افراد ، برای خود مقداری مال ومکنت فراهم میآورد و باچشم هائی بی‌شرم وشفقت بفلاکت هموطنان خود نگاه می کند ؟ بادکوبه را که سابق جزوخاك ایران بوده مقایسه کنید با قم ، با اصفهان ، با تهران که پایتخت است و بقول معروف

بزرگان شما تمام اقطار مملکت را خراب کرده و نتیجهٔ مظالم خود را صرف آبادی آن کرده‌اند. ببینید وسائل زندگانی و آسایش که مابه‌الامتیاز انسان و حیوان است در کدام یك بهتر فراهم است، اهالی کدام یك ثروت‌مند تر و خوشبختترند؟ باد کوبه یك شهر کوچك و محقر مملکت ما است، هزار بار از پایتخت شما قشنگتر و بهتر است. دیوار های گلی و زمین پر گرد و خاك یا لجن زار معابر شما از ایام توحش یادمیاورد، عصارهٔ کثافتی که از جویهای سرباز می گذرد و آنرا بعنوان آب می‌خورند باعث شرم و خجلت انسانهای قرن بیستم است. رعیت ستم دیده و مفلوك ایرانی حکومتی لازم دارد که اقلا بفهمد برای بزرگی و حشمت خودش باید حفظ الصحه وامنیت و آسایش افراد رافراهم کند تاعده و ثروت اهالی زیاد بشود و مایهٔ بزرگی و قدرت او باشد. برای افراد چه تفاوت دارد حاکم روس باشد یا ایرانی...»

حسن علی‌خان مثل مقصر باوجدانی که شرح سیئات اعمالش را از دهان دیگری بشنود بشکنجهٔ روحی گرفتاربود، هرثانیه ساعتی‌می‌نمود، دلش میخواست فرار کند، سرش دوران گرفته بود، همین که پایف گفت برای افراد چه‌تفاوت دارد حکومت روس باشد یاایرانی، از آنحالت سستی و بیچارگی‌خارج شد، استوارنشست وگفت ببخشید، همه جا در اظهاراتی که کردید سکوت کردم زیرا چون شما ظواهررا می‌بینید بشماحق دادم ومعذورتان داشتم، البته شما اطلاع ندارید که تا چه درجه همسایهٔ قوی مانع ازترقی وباعث خرابی‌ما بوده، اما اینکه تصور می کنید برای افراد تفاوتی ندارد که حاکم روس باشد یاایرانی، اشتباه بزرگی کرده‌اید، مثل

آنستکه بطفلی بگوئید بجای مادر، زن دیگری خوشگلتر وحتی مهربانتر بپذیرد . آیا طفل قبول می کند ؟ یا آنکه بصاحب خانه ای بگوئید که میخواهید خانهٔ خراب او را قصر بلندی بسازید اما او در آن قصر خادم و محکوم خواهد بود . آیا تصور می کنید کسی باین پیشنهاد تن بدهد ؟ محرك انسان احساسات است نه عقل و منطق . (باز آنچه را عقل و منطق میخوانیم زائیدهٔ احساسات است) احساسات استکه شما را باداشتن مملکتی به پهنای یك دنیا بدست درازی بسایر ممالك وادارمی کند ، میخواهید اگر ممکن باشد ایران وهندوستان وبالاخره انگلیس و آلمان و امریکا وهمهٔ پنج قطعهٔ عالم بنام روسیه خوانده بشود ! چرا؟ بفرض تحقق این آرزو بر-سعادت افراد روس چه میافزاید ؟ آیا اهالی انگلستان که ربع مسکونرا درتحت رقیت خود درآورده اند ازافراد مملکت محقر سویس خوشبختترند ؟ آیا درروسیه برای کفایت اهالی زمین ووسائل معاش نیست ؟ اگر هزارسال بجدیت در آبادی آن مملکت کار کنید بازهنوز نکرده بسیار خواهید داشت. ازمملکت ویران وازملت بدبخت ماچه میخواهید ؟ ماهم زورمی گوئیم، جوروتعدی می کنیم ، ازنادانی درصدد آزار و اذیت یکدیگر هستیم ، در فقرو کثافت میخزیم ولی ازشما نمیخواهیم که دلسوزی کنید وبکمك ما بیائید ، شما بخودتان بپردازید ، بما چه کار دارید ! محرك شما منظرهٔ رقت خیزمانیست ، حرص و جنون سیادت است یعنی احساسات نه عقل و منطق . وقتی محقق شد که محرك همهٔ نوع بشر احساسات است ناچار باید قبول کرد که یکرشته از همین احساسات که در نهاد بشر گذاشته شده حب قوم ووطن است . انسان فطرتاً اقوام و نزدیکان و دوستان خود

را بیش از بیگانگان دوست می‌دارد و همین حس طبیعی است که منبسط میشود وصورت ملت دوستی و وطن پرستی بخود میگیرد. اگر کسی بر-حسب استثنا خود را ازاین قیدآزاد کرده واین حس را درخود خفه کرده باشد برای جامعه وجودی مضرومخوف است، امید دوستی از او نمیتوان داشت، بر صحت اعمالش نمی‌توان اعتماد کرد زیرا اوپای بند احساسات نیست وهمه‌کس رافدای لذت خود می کند. همچه شخصی‌چون درتشخیص منافع خود کوتاه نظری کرده و راه غلط میرود ناچار منفور عامه و بدبخت میشود. جامعه کسیرا می پروراند و می‌ستاید که دوستی و محبت را پیشه کرده باشد. راست است آنها که می خواهند از احکام طبیعت سر بپیچند اشخاص باهوشی‌هستند که بقصد پیدا کردن راه سعادت زحمت تجسس را برخود هموارمی کنند واز چهار دیوار فطریات قدم بیرون می گذارند اما مدتها دروادی حیرت سر گردان خواهند بود تا اگر بقدر کفایت ازنعمت هوش وقوهٔ تعقل بهره‌مند باشند بالاخره درمی یابندکه سعادت تا اندازه‌ای که دراین دنیاممکن است همان‌تعقیب فرمان طبیعت‌است، آنگاه دوباره سر باطاعت او فرود می‌آورند وراه طبیعی برادر دوستی ووطن پرستی را پیش میگیرند.

مضرترین اشخاص و بدبخت ترین افراد جامعه آنهائی هستند که هنوز باین حقیقت نرسیده‌اند.

ببخشید، ازموضوع خارج‌شدم، میگفتم حس‌قومیت بماحکم‌میکند که سلطهٔ اجنبی را ولومفید باشد نپذیریم وباهمهٔ قوا دردفع آن بکوشیم، جوری راکه فرزند از پدرش تحمل می کند نمی‌تواند از دیگری برخود

هموار کند. انسان برغبت ازآزادی که اساس حیات بشری‌است می گذرد وبه‌میل‌و ارادهٔ دیگری گردن می‌نهد بشرط‌آنکه فرمان از دوست باشد. حکم بیگانه واجنبی، روح را مجروح می کند وحس منیت راکه‌وجود ما قائم برآن‌است میشوراند. تسلط خارجی مارا درخانهٔ خود اسیر و بنده می کند واز لذت زندگانی که در سایهٔ آزادی است، محروم می‌دارد. با این حال ما شما را همیشه دشمن خواهیم دانست و لوهرقدر حکومت شما از نقطهٔ نظر مادی برای ما مفید باشد. شما طالب رفاه و آسایش رعیت ایرانی‌نیستید والا ممکنست بدون قهروغلبه همه گونه باما مساعدت کنید وما رااز‌این احوال‌وخیم که قسمت بزرگ‌آنرا خود شما فراهم آورده‌اید نجات بدهید.

پاپف تبسمی کرد. حسنعلی‌خان گفت ببخشید، مهمل‌نباید گفت: توقع خدمت بی‌مزد ومنت از بشر نمیتوان داشت وشما بشرید.

چشم پاپف روی زمین به‌نوك شلاقش‌دوخته‌بود، چند دقیقه‌بسکوت گذشت، آهسته سررا بلند کرد و گفت حرفهای شمارا‌تصدیق‌میکنم ولی دلم میخواهد باور کنید که اگر محرك حکومتها وافراد، حرص وطمع‌است، هستند بعضی که نیکوئی را بالاصاله برای خاطر نیکوئی دوست میدارند ومن ازآنها هستم. آرزو داشتم یکنفر دانا و جوان‌مرد، اختیار ایران رابکف می گرفت. برای‌آباد کردن ایران یك نفربیشتر‌لازم‌نیست. تمام مؤسسات تمدن رابدون چون و چرا در مدت ده سال میتوان دراین مملکت موجود کرد. بخلاف آنچه اشخاص ذی‌نفع وبدخواه جلوه‌میدهند هیچ ممانعت ومخالفتی درراه ترقی ندارید. امروز وقت گذشت، فردا در

این خصوص مفصل صحبت خواهیم کرد که چگونه ممکن خواهد بود با کمال آسانی یك مرتبه قوانین تمدن را در ایران جاری کرد و اما راجع بخودتان ، همین دو روزه خلاص خواهید شد ، علت تعویق این است که ژنرال می خواهد از شما ملاقات کند و هنوز وقت نکرده ، دیروز بمن قول داد که تاسه روزدیگر باین کار خواهد پرداخت وحکم رهائی‌شمارا خواهد داد .

حسن‌علیخان گفت من از شما خیلی‌ممنونم ، شاید اگرشمانبودید کارمرا ساخته بودند .

☆☆☆

شیخ حسین گرفتار تردید سختی بود نمیدانست چه کند ، خیالاتش مغشوش و در هم شده بود . دراول ، حرص وطمع ، سایر احساسات را در وجودش خاموش کرد ، رفت که برای آزادی حسن علی‌خان اقدام کند و هزارتومان رابدست بیاورد ولی‌شهوت گریبانش‌را گرفت وازراه بازداشت، نتوانست بهیچ قیمتی از هما بگذرد ، باخود می گفت اگر حسن‌علیخان آزاد بشود هما بکلی از دستم میرود ، اگر خلاصش نکنم هزار تومان را چطور وصول کنم ؟ از طرف دیگر هم منوچهرخان رقیب بزرگی است ! البته من برای فنای حسن علی‌خان کار را طوری ترتیب داده ام که امید خلاصی برای اونیست وچنانکه منشی باشی قونسولگری قول داده حتماً بسبیرش خواهند فرستاد اما منوچهر خان را چه باید کرد ؟ بهر صورت او می‌ماند !...

دو سه روزی جبههٔ شیخ حسین از این حالت تردید و خیال های

پراکنده و متناقض در هم گرفته و آثار پریشانی و اضطراب از احوالش نمایان بود.

روز چهارم، صبح زود، شیخ با کمال عجله بطرف قونسول گری روس میرفت، صورتش گشاده و دهانش خندان. با خود می گفت، آخر راه علاج را پیدا کردم، امروز یا فردا دختر مال من است، وه که چقدر خوشگل است، تصور نمی کردم زن باین قشنگی هم میشود! چنان در-بغلش بگیرم وبریش رقبا بخندم!.. آفرین بتوشیخ حسین، چقدرزرنگی! یك منوچهرخانی بسازم و یك آقا حسنعلی خانی که خودشان حظ کنند، هزار تومان را هم بسلامتی خواهم گرفت، عجب عیشی خواهم کرد؛ خدا وقتی میخواهد در وتخته رابهم بیندازد این طوره‌ی کند! بایستی دیگران صدمات و رنج ها را بکشند و لقمه را حاضر کنند و در دهان مستحق بگذارند. خدایاشکر، معلوم می شود این بندهٔ روسیاه رافراموش نکرده‌ای، بقول حسن علیخان مرسی. الحمدلله که رقبا از بین رفتند اما دختره را چطور بدام بیاورم؟ کار مشکلی است، از آنها نیست که بگویم بنشین، بخوابد. کدام خدا بیامرز دختر باین قشنگی را مثل پهلوان یزدی بار-آورده! اما شیخ حسین نترس! تو کار باین سختی را تا این جا رساندی باقیش چه‌اهمیت دارد، یعنی ازپس دوتا زن لچك بسر برنمی آئی؟ پس برای مردن خوبی.

شیخ بااین خیالات بقونسولخانه رسید و پیغام داد که کارخیلی فوتی دارم، بی درنگ قونسول اورا پذیرفت.

شیخ صدارا پست کرد و گفت: چند روزاست یك نفرمنوچهرخان

نام ازهمان کمیتهٔ انقلاب که عرض کردم ومیدانید ، بقزوین آمده درهمه جا برای خلاصی حسن علیخان اقدامات می کند ، قصدش این استکه مردم را بشوراند ، ازقرار معلوم خیلی آدم حراف وخطرناکی است ، هرروز پیش علما و تجار و اهالی شهر میرود و نطق ها می کند و حرفها برضد قشون میزند ، حالا ببینید من چه کرده‌ام و آفرین بگوئید : هر طور بود با او آشنا شدم واظهار همدردی کردم و چمش را بدست آوردم . کاری کردم که مرادست راست خودش تصور می کند . بالاخره قرار گذاشتیم که طلاب مدارس را من برای شورش حاضر کنم ، همین که طلاب بحرکت آمدند ناچار اهل بازارومردم شهرهم دنبال‌خواهند کرد . برای مخارج این اقدام هزارتومان به من‌داده ، این‌هم سندش‌است یعنی بموجب این سند باید روز پانزدهم که پس فردا باشد پول را برساند که شروع بکار کنیم . البته این پول را کمیتهٔ مرکزی تهران خواهد پرداخت . . .

قونسول گفت بسیارخوب ، نشانی این شخص کجاست ، بدهید الان میفرستم او را بگیرند .

شیخ تبسمی کرد وگفت صحیح‌است اماهزارتومان بمن‌ضررمیزنید ، بگذارید من‌طلاب رابشورانم ، چه‌اهمیت دارد ، بایك‌تشرهمه فرارخواهند کرد ، البته شما راضی بضررمن نمیشوید .

قونسول ابرو ها را درهم کرد و گفت خیر شورش لازم نیست ، آن سند رابه‌من بدهید ، پولشرا من بشما می‌دهم .

چشم های شیخ برق زد ، دستش می‌لرزید ، سند را تسلیم کرد و هزارتومان اسکناس را دریافت کرد ، نشانی منوچهرخانرا داد وباز سفارش

کرد که خیلی مواظب باید بود که فرار نکند و مخصوصاً نباید اورا درقزوین نگاه داشت، بهتراست یك سره بباد کوبه فرستاده بشود وهم ضمناً تأکید کرد که مبادا حسنعلی خانرا باین زودی ها رها کنید زیرا حالت شهر منقلب است، همین که او آزاد شد راحت نمی‌نشیند، من اورا می‌شناسم، سرنترسی دارد، بعلاوه ازاین آزادی جسورتر خواهد شد.

قونسول گفت آسوده باشید تا دو روز دیگرهر دورا بسبیر خواهند برد، دیگرمنتظر استنطاق نخواهیم شد.

شیخ خندید و گفت نمی‌دانم باوجود جرم‌بین، استنطاق چه لزومی خواهد داشت.

شب آنروزمنوچهرخان درحبس بود.

☆☆☆

حسن‌علیخان گفت آقاشیخ حسین چه خوب کردیدآمدید، امروز بیست و پنجروز است که من درزندانم وازخانواده‌ام خبرندارم، دلم برای شماتنگ شده بود، بگوئید چطور توانستید این جا بیائید؟

شیخ آهی کشید و گفت اگر خدای نکرده شما را بسبیر فرستاده بودند بااین قوهٔ ضعیفی که دارم پیش شمامی آمدم. نمی‌خواهم شرح زحمات ودوندگی‌های خودرادراین چند روزه عرض‌کنم، باعث ریامیشود، خودتان می‌توانید حدس بزنید...

حسن علی خان گفت البته معلوم است، می‌دانم و ممنونم، یقین داشتم شما برای خلاصی من زحمت می کشید ولی از شما چه برمی‌آید. بهرصورت کمال تشکررا ازشما دارم، بگوئید دخترعزیزمن درچه حال-

است. ضمناً دستمالی را که معلوم بود چندین روز است عوض نشده روی چشم‌ها گذاشت.

شیخ گفت دوروز اول خیلی سخت می گذشت وهرچه تسلی میدادیم فایده نمیکرد تابحمدالله جوانی منوچهرخان نام آمده که از قرار معلوم نامزد خانمست، بنده که نمیدانستم. رنگ حسن علیخان تغییر کرد و اعصابش سست شد. شیخ ملتفت اینحالت بود، کلمات رامی کشید ومیگفت بلی بنده که نمی‌دانستم، گویا خانم خیلی اورا دوست می‌دارد، از آنروز که منوچهرخان آمده حالش بهتر است، باهم می گویند ومی‌خندند. ضمناً صدا راپست کرد و گفت اما متأسفانه ازقرار اطلاعات صحیحی که بدست آورده‌ام باعث گرفتاری شما این آدم بوده، البته مسئله قابل اهمیت است ولی چه باید کرد، جوانی وشهوت چشم عقل وانصاف را کورمیکند، حالا چرا اومقدم باین خیانت شده هنوز نمیدانم و نمیخواهم بدانم، شاید شما خودتان علتش رابهترمیدانید. ازشرح قضیه هماخانم را مطلع کردم لکن دختر جوان نمی‌تواند نامزد قشنگ و جوان خود را محکوم کند، البته خاطرش مکدر و ملول است اماجوانی... عشق ... دوستی... چه‌میشود کرد، باید بخشید، گذشت کرد...

درون حسن‌علیخان شورید وروحش بدردآمد، باخود گفت «تقصیر ازمن بوده، آنطور که باید بتکلیف عشق رفتارنکردم، آنقدرخود پرستی نشان دادم که هماتنوانست میل قلبی‌خود را با من درمیان بگذارد، جرأت نکرد بمن بگوید «منوچهررا دوست می‌دارم، بروسایل خوشی‌وآرزوی مرا فراهم کن.»

عاشق حقیقی کسی است که معشوق درمقابل او پرهیز و پوشیده‌ای نداشته‌باشد و اورا کمك و وسیلهٔ رسیدن بآرزو های خود بداند. عاشق باید از هرخواهش و تقاضائی منزه و بی نیاز باشد و تنها لذت خود را در خدمت به‌معشوق قراربدهد، آری این است عشق حقیقی یعنی‌تنها حالتی که از رنج و زحمت خالی و سراسر نشاط و نشئه است، هما جان، مرا ببخش، از نادانی یا خود پرستی تو را دچار رنج کرده بودم، آرزویت را درقلب نازنینت پنهان کرده بودی و جزخودت دوست ومشفقی نمی‌دیدی، وای برمن.»

مدتی حسن علی‌خان باین تفکر مشغول بود، شیخ گفت ببخشید، من باید مرخص بشوم، چون نیم ساعت بیشتر اجازهٔ ماندن ندارم، ضمناً سرش را نزدیك آورد وصدا را پست کرد و گفت ازقرار اطلاعی که حاصل کرده‌ام خیال دارند هما خانم را برای استنطاق دستگیر کنند، البته مهم نیست اماخوب هم‌نیست خانم بحبس برود، اگرصلاح بدانید اورا باطلعت خانم بخانهٔ خودم ببرم، من برای خاطرشما برای هر گونه فداکاری‌حاضرم ولوآنکه جانم درخطر باشد.

حسنعلیخان گفت البته این کاررا بکنید یعنی‌هرچه صلاح میدانید مختارید. شیخ تأملی کرد و گفت بهتر استکه شما دو کلمه اجازه بایشان مرقوم بفرمائید، این مداد و این کاغذ.

حسن علی‌خان نوشت: دخترعزیزم. آقا شیخ حسین جانشین من و پدرتست، هرچه می گوید گوش کن، اگرصلاح می‌دانند، بخانهٔ ایشان بروید که از خطر محفوظ باشید، دلم میخواهد بدانی که آرزوی

من همیشه میل وخوشی تو بود ، آن میل و خوشی هرچه باشد عین آرزوی من است .

اگر دوباره روی ماهت را زیارت کردم چه بهتر واگر بارزند گانی را از دوشم گرفتند جانم بازدراطراف وجود تو همیشه درپرواز خواهدبود .

حسن تو

شیخ حسین کاغذ را گرفت و با شعفی تمام ازمحبس بیرون آمد و حسن‌علیخانرا در بدترین احوال گذاشت .

☆☆☆

از وزارتخارجهٔ ایران بسفارت روس درتهران نوشته‌شد :

جناب ... وزیرمختاردولت بهیهٔ امپراطور کل ممالك روسیه

مطابق خبرتلگرافی واصلهٔ ازقزوین آقای حسن‌علیخان امین مالیهٔ آنشهرتوسط نظامیان روس توقیف شده‌است . البته‌این اقدام نتیجهٔ اشتباهی بوده و یقیناً تا وصول این مکتوب بآن دوست معظم ، مشارالیه را آزاد نموده وترضیهٔ خاطر اورا بعمل آورده‌اند . لکن لازم می‌داند خاطرشریف را متذکر سازد که این نوع اقدامات بهیچ وجه‌ازطرف عمال‌دولت دوست وهم جوار انتظار نمی‌رود بخصوص آنکه سبب انزجار خاطر اهالی میشود ودرحوزهٔ دولت نیزتأثیر خوبی نمی کند . درخاتمه موقع را مغتنم شمرده احساسات مودت آمیز را تجدید می‌نماید .

وزیر امور خارجه

در تعقیب این مکتوب پنج یاد داشت فرستاده و مطالبهٔ جواب شد ، بالاخره پس‌ازبیست روز، جواب ذیل از طرف سفارت روس بوزارت-

خانه رسید :

جناب ... وزیر امور خارجهٔ دولت علیهٔ ایران

مکتوب نمرهٔ ... مورخهٔ ... در موضوع توقیف امین مالیهٔ قزوین واصل گردید. باعث حیرت است که چگونه دولت علیه در انتخاب مأمورین خود دقت لازم بعمل نمی‌آورد و اشخاص شرور و انقلاب طلب را که ممکن است سبب تیرگی روابط دو دولترا فراهم کنند بنقاط مملکت که محل توقف قشون و عمال دولت امپراطوری است اعزام میدارد. حبس این شخص یکی از وسائل و شرائط واجب تضمین بقای مودت دولتین است، و بنظر دوستدار دولت ایران باید خشنود باشد که عمال دولت امپراطوری بفوریت وبدون اتلاف وقت بدین عمل واجب اقدام کرده و از ایجاد مشکلات که البته بضرر دولت ایران تمام میشد جلوگیری کرده‌اند.

سفارت دولت بهیهٔ امپراطوری کل ممالك روسیه

چند روز بعد یادداشت دیگری ازطرف سفارت روس بمضمون ذیل بوزارت خارجه رسید.

جناب ... وزیر امور خارجهٔ دولت علیهٔ ایران

برای جلوگیری از ایجاد مشکلات وحفظ مراتب وداد بین دولتین اخیراً منوچهرخان نامی که درقزوین مشغول تهیهٔ انقلاب بود توسط عمال دولت امپراطوری دستگیر شد، مشارالیه بموجب سندی که موجود است مبلغ هزار تومان بیکی از بستگان سفارت دولت امپراطوری مدیونست. مبلغ مذکور بدائن پرداخته و ببانك روس تعلیمات داده شد که عین آنرا بر دیون دولت ایران بدولت امپراطوری بیفزایند، در مقابل دولت ایران

مختاراست که این وجه را ازشخص مدیون دریافت دارد .

وزیر مختار دولت بهیهٔ امپراطوری کل ممالك روسیه

☆☆☆

کاپیتن پاپف با جبههٔ گشاده ، رنگ سرخ و دهان پرخنده وارد محبس شد و بحسن علیخان گفت مژدهٔ آزادی برای شما آورده ام ولی همین که صورت اورا درروشنائی مشاهده کرد ، حالت وجدش مبدل بتأثر وتأسف شد ، دید ازرفیقش جسدنیم مرده‌ای بیش باقی نیست ، چشم‌ها بگودی افتاده وخاموش‌شده ، استخوان‌های صورتش بیرون آمده ورنگش مثل شعله زرد گشته ! گفت من دیروزصبح شمارا دیدم ، چه مرضی است که یکشبه شمارا باینحال انداخته ؟ آیا طبیب آورده اند ؟

حسن علیخان تبسمی کرد و گفت از دلجوئی شما ممنونم ، کسالت جسمی ندارم اما روحم خیلی افسرده است .

پاپف گفت تا یکساعت دیگررفع این زحمت از شما خواهد شد ، برخیزید برویم پیش ژنرال ، میخواهد قبل از دادن اجازهٔ مرخصی ازشما ملاقات کند .

حسنعلیخان ازجای خود برنمیخاست ، پاپف نزدیك شد وخواست زیر بغلش رابگیرد ، امتناع کرد و گفت‌خودم برمیخیزم . ضمناً دردرون خود میگفت: این‌آدم خوب، بخیال خودبمن خدمتی کرده واسباب آزادی مرا فراهم‌آورده ، نمی‌داند که آرزوی من آن است که دراین حبس بمیرم ودیگرروی دنیا رانبینم .

بالاخره ازجای خود برخاست و بهمراهی پاپف بحضورژنرال روس

رفت و بدون اجازه نشست.

ژنرال بالحنی خشن بفرانسه گفت معلوم میشود قوای شما تحلیل رفته که بدون اجازه نشستید، شمارا معذورداشتم.

گونه‌های زرد حسنعلیخان رنگین‌شد، خواست حرفی بزند، پایف بانگاهی پرازالتماس مانع شد.

ژنرال پرسید علت این که شما بر ضد دولت امپراطوری اقدامات می کنید چی‌است؟

حسن علیخان گفت تعجب دارم از بی‌نظمی ادارهٔ اطلاعات شمازیرا من بهیچوجه ودرهیچ موقع برضد دولت شما اقدامی نکرده‌ام.

ژنرال گفت می‌دانم‌شما درضمن بحث درقضیهٔ قتل‌صنیع‌الدوله‌نسبت ظلم واستبداد بدولت‌امپراطوری داده‌اید. حسن علیخان گفت بلی صحیح است، حالاهم عقیدهٔ من‌همین است، آنهائیکه سبب قتل‌این مردبزرگوار ووطن دوست شده‌اند ظالم بوده‌اند.

پایف بااضطراب درجای خود می جنبیدوبطرف حسنعلیخان‌اشاراتی می کرد اما حسنعلیخان باو توجهی نداشت.

ژنرال‌نگاهی پرازخشم کرد و گفت چون بنظرمریض‌میآئید شمارا می بخشم، آیا قول می‌دهید که از این ببعد درهیچ موقع و بهیچ دلیل برخلاف منافع دولت امپراطوری اقدامی نکنید؟

حسنعلیخان تبسمی کرد و گفت بشماقول می‌دهم که هروقت منافع دولت‌امپراطوری‌مخالف منافع‌مملکت من‌واقع‌شد برضددولت‌امپراطوری اقدام خواهم کرد.

ژنرال گفت دراین صورت درحبس خواهید ماند.

حسن علیخان باشارات پراز التماس والحاح پاپف گوش ندادو گفت حرفی ندارم، مرا همیشه در حبس نگاه دارید، زور باشماست وحق بامن، ننگ این عمل برای شماباقی خواهد ماند. ژنرال روی صندلی بحرکت آمد و گفت بیحرف! حسنعلیخان متغیر شد و گفت خیال می کنید من سرباز روسم که بمن این قسم تحکم می کنید! من هم مثل شما صاحبمنصب یك دولتی هستم، چرا احترامات مرا رعایت نمی کنید!

ژنرال عصبانی شد و گفت من دولت گدای شما راباهرچه صاحبمنصب دارد بدرك می فرستم.

حسن علیخان مثل فنر ازجای جست و با یکحال سبعیتی که در وجود او تصور نمی رفت، فریاد کرد ساکت شو، بی ادب! ژنرال روس مثل آتش سرخ شد و بر پا خاست، یك تکه خمپارهٔ شکسته را که روی میز بود بطرف حسن علیخان پرتاب کرد وفریاد میزد و به دولت وملت ایران ناسزا می گفت ...

قبل ازآنکه پاپف بتواند دخالتی کند حسن علیخان خود را بمیز رساند و دوات بزرگ پر از مرکب را برداشت و بر سر ژنرال کوفت. مرکب از سر وریش صاحب منصب روی لباسش جاری بود، دست بقبضهٔ شمشیر برد ولی فوراً دست برداشت و تأملی کرد و باکمال آرامی گفت ظهرروز جمعه که نزد شما روزمقدس است بدار آویخته خواهی شد، سه روز وقت داری تفکر کنی و به نتیجهٔ بی ادبی و جسارت خود بربخوری. ضمناً به پاپف گفت ببرش حبس، این بود آنکه درباره اش با آن حرارت

وساطت میگردی !

حسن علی‌خان تبسمی ازروی تمسخر کرد ودرعقب پایف روانشد.

☆☆☆

شیخ با صورتی گرفته به منزل حسن علی‌خان رفت، هرچه‌علت را می پرسیدند جواب نمیداد تا پس ازاصرار زیاد گفت چه بگویم، شما که بحرف من گوش نمی‌دهید، کار خیلی خطرناك شده، شاید باین زودی ها آزاد نشود، حالا بازاین چندان اهمیت ندارد اما ...

هما با حالت تحیر گفت چطور اهمیت ندارد شما رابخدا تفصیل را درست بگوئید، من الان خودم میروم ژنرال روسی را می بینم. یا مرا هم بگیرند و بکشند یا خان عموجان بی گناهم را خلاص کنند... ای خدا پس تو کجائی ؟

شیخ گفت شما عجله نکنید، من همهٔ کارها را درست می کنم، من خودم اورا خلاص خواهم کرد، دوروز دیریا زود اهمیتی ندارد، عجالتاً صحبت برسرشماست : این کاغذی‌استکه حسن‌علیخان بشمانوشته، امروز پس ازهزاران اقدام توانستم او را درحبس ملاقات کنم.

هما ازجاجست و کاغذ را دو دستی گرفت ومیخواند. مادرش گفت بلند بخوان، بخوان به‌بینم چه‌نوشته. قطرات اشك هما روی کاغذمیافتاد و ساکت بود، فکرمیکرد که ناچار شیخ گفته که منوچهرخان باعث این گرفتاری شده والبته حسن علیخان تصور می کند که من با منوچهرخان ملاقات میکنم وخوشم ! ای وای که هرآنی ازاین فکر باوچه می گذرد وچه روز گاری دارد !

شیخ کاغذ را ازدست هما گرفت و بلند خواند ، پس از آن آهسته امانوعی که هما بشنود بگوش طلعت خانم می گفت بایدهمین الان حرکت کنید برویم منزل ما ، خیال دارند هما خانم رابگیرند ، خدامی داند استنطاق چند روز یا چند ماه طول خواهد کشید ، من برای خاطر شما و دوستی حسن علیخان حاضرم فداکاری کنم زیرا میدانم که اگر روسها بفهمند من اورا درخانهٔ خودم پنهان کرده‌ام عمل من ختم است .

طلعت خانم گفت خدا بشما عمر بدهد ، کار خوب هیچوقت بی اجر نمی‌ماند ، تو نیکی میکن ودردجله انداز، آخر اینطور نمیماند ، ان‌شاءالله آقا بزودی خلاص میشود ، منوچهرخان می‌آید وهمه ازخجالت شمابیرون خواهیم آمد .

شب سوم بود که هما ومادرش در خانهٔ شیخ بودند ، شیخ حسین از فرط شعف خود رادر آسمان میدید ، همانزدیك چراغ نشسته بود وچشمش از پشت اشك تلالؤ مخصوصی داشت . هر دفعه که شیخ باین منظره نگاه میکرد مرتعش میشد ، آتش شهوت جانش رامیسوخت . دیگر برای رسیدن بمقصود مانعی فرض نمی کرد ، می‌دانست و یقین داشت که حسن‌علی‌خان را فرداخواهند کشت ومنوچهرهم شاید درحبس سبیر خواهد مرد . یکباره بی‌اختیاردست بگردن هما کرد و گفت عزیزم غصه‌نخور، من که نمرده‌ام . هما بخشونت از آغوش او بیرون رفت و گفت تمنا دارم مرا بحال خودم وابگذارید ، من محتاج به‌تسلی نیستم ، شیخ گفت اینطورنیست ، سایهٔ مرد باید همیشه بالای سرزن باشد . هما نگاهی پراز تحقیر کرد وجواب نداد . طلعت خانم گفت البته شما هرچه بتوانید دربارهٔ ما دریغ نمی کنید. ضمناً

بچشم وابرو اشاره کرد که هما راآسوده بگذار. شیخ اعتنائی باشارات او نکرد و گفت هماخانم رویت را ازمن نگردان ، بعد ازاین بزرگتر وهمه چیز تومن‌خواهم بود . هما بارنگ پریده وچشم‌های خیره بشیخ نگاه کرد و گفت مقصود شما از اینحرف چیست ، خان عموجان که هنوز نمرده ، شیخ تبسمی کرد و گفت‌چه عرض کنم ...

هما بشتاب گفت چه میگوئی، خان عموجانم چطور شده ! بازشیخ تبسمی کردو گفت چه عرض کنم ...

هما فریاد کرد که ترا بخدا حرف بزن ، نزدیک‌است دیوانه‌بشوم ، آخرچه شده ، آیا خان عمو جان بی گناه مرا کشتند؟! ... شیخ سر را بااثبات حرکت داد .

یک مرتبه هما ازجا جست و گفت من‌راهم باید بکشند، من پس - از او دیگر زندگانی نمی خواهم ، الان می‌روم وتسلیم روس ها می‌شوم ! با صدای بلند می گریست و خود را برای بیرون رفتن حاضر می کرد . شیون طلعت خانم بلند شد ، می گفت آقا شیخ حسین ، محض رضای خدا نگذارید هما بیرون برود ، بچه‌ام را می گیرند میکشند ، ای خداتقصیر ما چه‌بوده!

شیخ موقع را مغتنم شمرده ، برخاست و بدن هما را تنگ درباز و های خود گرفت ، همین که لب های خود را با صورت هما جفت کرد ، چنان سیلی بگوشش خورد که چشمش برق زد . هما را رها کرد و گفت آفرین بتو ، جواب مهربانی را کسی چک نداده ! عیب ندارد، چک تو هم گل است . مادرش بزاری میگفت هما جان قربانت بروم این وقت بیرون

رفتن نیست ، آخر ازدست توچه برمیآید ، آقا شیخ حسین شوخی کرد ، میخواست تورا بترساند .

شیخ حسین قاه قاه خندید و گفت خوب ، هما خانم من میخواستم ظرفیت شما را بدانم ، شوخی کردم .

هما باچشم پرازاشك و لب لرزان بالتماس پرسید که شما را بخدا راست میگوئید ، خان عموجان من زنده است ؟

شیخ گفت بیا بنشین تاحرفهامانرا روی دایره بریزیم ، راستش این استکه حکم اعدام حسنعلیخان صادر شده اما ممکن است من جان خودم رابخطر بیندازم و اورا نجات بدهم ، درمقابل این خدمت تو که هما خانم هستی چه بمن میدهی ؟ هما گفت جانم را بخواهید می دهم . شیخ پس از اندکی تفکر گفت قول دادی ؟

هما گفت بله بله . شیخ گفت الحمد لله عمل ختم شد ، بله دادی ! طلعت خانم فریاد کرد که نخیر ! بله نداده !

هما با کمال تعجب بمادرش رو کرد و گفت چرا ، بله دادم ، البته اگرخان عموجانم را خلاص کندجان من راخریده .

شیخ دنبالهٔ حرف خود را گرفت و گفت الحمدلله ، عمل ختم‌شد ، هما زن‌من است .

طلعت‌خانم فریاد کنان می گفت‌خدانکند ! بااین ریش‌وهیئت، بچهٔ گل من ! ...

دهان هما ازتعجب بازماند وحرفی پیدا نمی کرد .

شیخ خندید و گفت بشرط آنکه فرداصورتم رابتراشم ، کلاه بگذارم

فکل و کراوات ببندم، آنوقت معلوم میشود من شیك ترم یاحسنعلیخان یا منوچهرخان ! من نمیخواستم بخودم بپردازم امابعدها خواهید دید چه دستگاه و تجملی راه خواهم انداخت. ضمناً هزارتومان اسکناس را از جیب در آورد و چندین بار ورق زد.

هما تبسمی پر از معنی کرد و گفت بهرصورت قرارما براین شد، همین که حسنعلیخان را خلاص کردید من زن شما خواهم شد.

طلعت خانم فریاد کرد و گفت حسنعلیخان که سهل است اگر پدر هما را زنده کنید هما را بشما نمی‌دهم ! ازشما حیف نیست، قباحت ندارد!... آشیخ که اینطور بد نمیشود !...

چند دقیقه فقط صدای گریهٔ طلعت خانم شنیده میشد، شیخ و هما فکر می کردند. بالاخره شیخ بالهجه‌ای پر از تحکم گفت این مزخرفات بس است، حقشناسی هم در دنیا خوب چیزی است. من جان شمارا خریده‌ام، اگر جرأت دارید از اینخانه بیرون بروید تا به‌بینید چطور فوراً بحبس خواهید رفت. من آبروی خودم را روی شما گذاشتم، اگر بفهمند شما اینجائید البته شما را خواهند برد ولی همینکه بدانند هما زن من است دیگر کسی جرأت جسارت نخواهد داشت. حالا نمیخواهید بسم‌الله راه باز وجاده دراز... هما گفت مادر جان پاشو برویم.

طلعت خانم گریه کنان می گفت آشیخ جان دستم بدامانت.

شیخ گفت پس حرف مرا گوش کنید، بی جهت نیست که میگویم هما زن من است، کارهای من همه حکمت دارد والا من مقصودی ندارم.

هما برفتن اصرار داشت، مادرش آنقدر عجز والحاح کرد که به‌ماندن

راضی شد. گفت در این صورت من دیگر حال نشستن و حرف زدن ندارم، میروم بخوابم.

هما ومادرش شام نخورده باطاق مجاور رفتند، رختخوابهای خودرا که ازخانه آورده بودند روی زمین گستردند ودراز کشیدند. شیخ ساعات متوالی نزدیك چراغ نشسته بود و فکر می کرد، تمام لباس و اطرافش از خاکستر سیگار پوشیده بود.

گاهی دندانهای زرد و سیاهش از خلال موی سفید و سیاه سبیل نمایان میشد، لبخند می‌زد وآهسته‌دستهٔ اسکناس راازجیب بیرون‌میآورد ورق میزد وباز درجیب میگذاشت؛ باخود میگفت حمام‌میروم، ریش‌ها را می‌تراشم، عمامه رابرمیدارم و کلاه می گذارم ودل هما رامی‌برم، بعلاوه وقتی دانست که حسن علیخان کشته شده ومنوچهردر بین نیست چاره‌ای جزتسلیم نخواهد داشت. بهتر است امشب را صرفنظر کنم، عقل اینطور حکم می کند، باید امشب دندان روی جگر بگذارم، فردا شب خودش بمن التماس خواهد کرد، آری عقل اینطور حکم می کند، باید یك امشب را تأمل کرد، دنیا مال من است. قونسول می گفت دورهٔ آتیه باید وکیل بشوم، پس از دوسه ماه وزیر خواهم شد آن وقت هما التماس کند ومن ناز، تلافی امشب را از سرش در خواهم آورد، بلائی بسرش بیاورم که لذت ببرد! ماهی یك صیغه رویش میگیرم، آری امشب راباید دست نگاه داشت....

از اتاق بیرون رفت وآهسته کلفت راصدا زد وشام خواست. پس از صرف غذا انگشت های چرب خودرا باسفره پاك کرد ورختخواب کثیفی

گسترد و دراز کشید. خوابش نمی‌برد، فکرهای مخصوصی برایش میآمد که مانع از خواب بود، ساعتهای متوالی گذشت، اغلب با خود تکرار میکرد که امشب رابابد صبر کرد، یك شب چه‌اهمیت دارد، همهٔ عمرمال من خواهد بود.

ناگهان از رختخواب جست و باتاق مجاور رفت، آهسته گوشهٔ لحاف هما را بلند کرد و خواست داخل رختخواب بشود، هما نخوابیده بود و مواظب حرکات او بود، همین که سرش را نزدیك آورد، با کمال قوت چنان سیلی بصورتش زد که شیخ از پس افتاد. طلعت خانم از این صدا سراسیمه بیدارشد و پرسید کیست؟ چه خبراست! شیخ تأملی کرد و گفت آمده بودم ببینم لحاف ازروی هما خانم عقب نرفته باشد. دیگرهیچ کدام حرفی نزدند.

شیخ برختخواب خود رفت و با فکرانتقام خوابید.

هوا هنوز روشن نشده بود که هما آهسته برخاست وچادر خود را زیر بغل گذاشت و با کمال احتیاط از اتاق بیرون رفت. نزدیك در، کفش هایش را پا کرد وازخانه بیرون آمد و با کمال عجله براه‌افتاد.

☆☆☆

صبح زود طلعت خانم بیدار شد و هما را در رختخواب خود نیافت، دیوانه وار همه‌جا تجسس میکرد. ازصدای آمد و رفت اوشیخ بیدار شد وهراسان بهر گوشه‌ای سرزد تا بالاخره دید که درحیاط باز است، دانست که هما ازخانه بیرون رفته، فطرت حیوانیش اززیرپردهٔ تزویر وریا ظاهر شد وحال درندگی گرفت. طلعت خانم رامسئول و شریك جرم دانست و

از هیچگونه بی احترامی و دشنام فرو گذار نکرد. مادر بیچاره گریه میکرد، می گفت شما حق دارید، تقصیر بامن است، نمی بایستی خواب مانده باشم و از دختر نازنینم غافل بشوم. شما چرا دخترمرا ترساندید، این‌حرف های دیشب چه‌بود، دختر من نامزد دارد، زن شما که نمیشود!

شیخ از اینحرف بجان‌آمد و برسروصورت مادر بیچاره‌میکوفت، می گفت نامزدش بدرك واصل شد، آن حسن علیخان عاشق هم بجهنم افتاد، ازاین بابت خیالت‌آسوده باشد، تزویر وتقلب بس‌است، زن شرعی مرا کجا فرستادی؟ الان میروم هر کجاهست پیدایش میکنم ومثل سگ بخانه میکشم.

شیخ همه جادر کوچه‌و بازارتجسس کرد وهمارانیافت. بقونسولخانه رفت و بنایب قونسول گفت زنی‌از کمیتهٔ نسوان‌آزاد قصد دارد بخیال‌انتقام خون حسنعلی خان، قونسول را بکشد، مواظب باشید اگر چنین زنی بقونسولخانه‌آمد اورا نگاه دارید تامن بیایم.

از قونسولخانه بیرون‌آمد، و باز بهرسو میشتافت و نشانی از گمشده نمی یافت.

ساعت ده صبح، قونسول بقونسولخانه‌آمد واز راپورت شیخ اطلاع حاصل کرد، معلوم شد درواقع همچه زنی‌آمده وتوقیف شده‌است. دراین ضمن شیخ واردشد و از گرفتاری هما مسرور گشت.

همارا پس‌ازتفتیش‌واطمینان اینکه‌اسلحه ندارد آوردند. قونسول پرسید با من چه کار داشتی؟ هما بدون اینکه با شیخ اظهار آشنائی کند گفت اجازه میخواهم حسنعلیخان را که بجای پدر من است ملاقات کنم

وچون میدانم او برای خودش کمتر حرف میزند آمده ام ثابت کنم که این آدم بی گناه است، هیچوقت بکسی اذیت نکرده، خیانت وتقلب نمیداند، بخدا قسم است که درهیچ موقع برضد دولت روس اقدامی نکرده ودرسیاست دخالت نداشته.

قونسول دست چپ را از آستین بیرون آورد و بساعت مچی خود نگاه کرد وباتبسم مخصوصی گفت خیلی متأسفم که نمی‌توانم دراینخصوص باشما صحبتی کنم و بازتأسف دارم ازاینکه اجباراً امروز باید شما را در توقیف نگاه دارم.

شیخ گفت من خودم اورا میبرم ودر خانه توقیفش میکنم.

هما بدون آنکه بشیخ التفاتی کند گفت شما که اهل تمدن هستید چرا حاضر نمیشوید راجع بیك نفرمحبوس اطلاعاتی بگیرید، شاید راستی بی گناه باشد، چرانمیگذارید لااقل خانوادهٔ خود راببینند؟ شما متمدنید و نباید محبوس خود را زجربدهید.

قونسول بقزاق اشاره کرد که هما را از اتاق بیرون ببرد. شیخ برخاست ومانع شد، گفت خیر لازم نیست، من خودم اورا بخانه میبرم، قونسول ازروی تعجب و خشونت، نگاهی بشیخ کرد و گفت مگر دیوانه شده‌ای؟ شیخ تبسمی کرد وآهسته گفت خیر، این‌زن من است.

هما شنید وفریاد کرد که دروغ میگوید! من هرگززن اونیستم، این آدم خائن است، جانی‌است، بحسنعلیخان خیانت کرده، شما رابخدا مرا بحبس ببرید وبدست این بی‌انصاف نسپرید، اگر بدانید این‌دزد باما چه رفتار ی کرده.

داد وفریادش ازسیل اشك قطع شد. قونسول بقزاق اشاره کرد که دست نگاه دار. به هما گفت بنشینید و بانگاهی متحیر ومتجسس ازشیخ پرسید که تفصیل چیست؟

زبان شیخ به‌لکنت افتاد ورنگش پرید، گفت خیر... همین است که گفتم... این... عیال من‌است.

باز هما فریاد کرد که بخدا دروغ میگوید، تا دیشب این خائن خودرا دوست ماقلم میداد، به‌تقلب مارا بخانهٔ خود برده‌بود...

قونسول امر بسکوت داد و بشیخ گفت چرا تفصیل را درست نمی‌گوئید! شیخ گفت خیر همان بود که گفتم... این... عیال من است، جزو کمیته است، امروز صبح ازخانه فرار کرده که انتقام حسن‌علیخان را بکشد، من بعید نمی دانم قتل هم بکند، همه چیز از این سلیطه برمی‌آید...

هما بایك نالهٔ دلخراش ونگاه عجزو بیچارگی بقونسول رو کرد و گفت آخ... این بیشرافت بمن فحش می‌دهد!... آتش این سوز دردل قونسول گرفت، نگاهی پر ازتحقیر بشیخ کرد و گفت درحضور من اجازهٔ بی‌احترامی بزن‌نداری، این‌عادات حیوانیت را وقتی‌درخانهٔ خراب خودت رفتی‌اعمال کن... بی‌تربیت!..

ضمناً رو به هما کرد و گفت خواهش می کنم شما شرح قضیه را بگوئید.

هما باصدائی که هردم از فشار گریه قطع میشد گفت حسنعلیخان رفیق پدرم بود، پس‌ازمرگ پدرم او ازمانگهداری کرده، اومرابزرگ

گرده، وقتی بقزوین آمدیم این شیخ با او آشنا شد، خود را طرف اعتماد او قرارداد. یك روز یك ترك قفقازی به منزل ما آورد، حسنعلیخان صحبت از مرحوم صنیع الدوله کرد که آدم بزرگ و وطن دوستی بود، باقی را شما بهتر می‌دانید، خدا گواه استکه حسنعلیخان هیچوقت برضد روسها کاری نکرده و ابداً درسیاست دخالت ندارد. پس از گرفتاری حسنعلیخان این شیخ هر روز بخانهٔ ما می‌آمد و می گفت برای آزادی حسن علیخان مشغول اقدام است ضمناً می گفت روسها خیال دارند تو را هم بگیرند، میخواست که من ومادرم بخانهٔ او برویم، ما قبول نمیکردیم تا آنکه سه روز پیش نوشته‌ای از حسنعلیخان آورد که بمن نوشته بود هرچه شیخ میگوید گوش کن. این بود که ما سه‌شب قبل بخانهٔ اورفتیم، دیشب به‌من اظهارمیل کرد..

شیخ میخواست حرف بزند ومانع از گفتن هما بشود قونسول با کمال تشدد گفت حرف نزن والا بحبس خواهی رفت!

هما اشك های خود را پاك کردو گفت: شیخ به من اظهار میل می کرد و میخواست مرا ببوسد، مرا تهدید می کرد که حسن علیخان - کشته شده و اگر من بخواهش او رفتار نکنم مرا هم خواهند گرفت، باقی را شما خودتان درنظر بگیرید، یك آدم بی تربیت که بخیال خودش دختری را در چنگ خود ناتوان و بیچاره تصور کند بـا او چه رفتاری می کند..

شیخ باز میخواست حرفی بزند، قونسول دندانها را بهم فشار داد و نگاهی چنان تند وغضب آلود کرد که دهان شیخ بازماند.

هما گفت بله آقای قونسول ، بالاخره وقتی شیخ دید فایده ندارد گفت شوخی می کردم ، حسنعلیخان کشته نشده اما اگر من اورا خلاص کنم چه میدهی ؟ گفتم هر چه بخواهی . گفت قول می‌دهی گفتم بلی . یك مرتبه فریاد کرد که بله گفتی ، تمام‌شد ، زن من شدی ، بله گفتی !.. آقای‌قونسول بآن خدائی که همه چیز رامی‌داند یك کلام دروغ نمیگویم، بجان حسنعلیخان هرچه گفتم عین واقع است ، خیلی عجیب بنظرمیآید اماحقیقت این‌است ... نصف شب ببالین من آمد ...

دیگرنتوانست حرف بزند ، گلویش گرفت وخاموش شد .

قونسول از فرط هیجان برخاست و بشیخ رو کرد ، گفت تف بر تو باشد ! حالامی‌فهمم که برای شهوت رانی باعث گرفتاری واعدام یك‌بیگناه شده ای ، مقام دولت امپراطوری را لکه دار کرده ای ، من تورا به کیفر اعمالت میرسانم ! ...

هما گفت اعدام ؟! اعدامش کردید ؟ ای وای خان عمو جانم را کشتید ؟!

قونسول نگاهی‌بساعت کرد ، پنج‌دقیقه ازظهر گذشته بود، باکمال شتاب گوشی تلفن رابرداشت وپس‌ازچند دقیقه مکالمه با اتاماژورقشون، باجبهه‌ای پراز کدورت وتأسف بهما رو کرد و باصدائی‌خفیف و باتأنی گفت افسوس که چند دقیقه دیر آمدید ، متأسفانه‌کار گذشته ، وجاهت شماسبب این جنایت بوده ... اما یقین بدانید که شیخ حسین بزودی بمکافات خود خواهد رسید !

هما اینجملهٔ آخررا نشنید ، نالهٔ ضعیفی‌کرد وازروی صندلی افتاد .

قونسول متوحش شد ونزدیك آمد و بزمین نشست ، سر هما را دربغل گرفت ونگاهی پر ازحسرت بچهرهٔ رنگ‌پریدهٔ دختر کرد ، بشیخ گفت اینهاهمه نتیجهٔ جنایتکاری تست !

پس از چند دقیقه دو نفر پرستار روسی آمدند و به مداوای هما پرداختند .

در ضمن این جنجال ، شیخ خواست فرار کند ، قونسول دریافت ، بازویش را گرفت و گفت برای رفتن خیلی عجله داری ، امابابد قبلا ازاین شرابی که برای سایرین تهیه دیده‌ای بنوشی !

شیخ با حال اضطرار گفت من از عمال محترم دولت امپراطوری هستم ، شما نبایستی بامن اینطور معامله کنید .

قونسول پس ازیك خندهٔ درازعصبانی گفت عجب اشتباهی کرده‌ای ، امثال‌تو که بمملکت وملت خودخیانت میکنند درنظرما ازسگ‌حقیرترند وازهردزد وقاتلی مجرمتر ، نفس شما فضا رامسموم می کند ولمس با شما باعث‌آلودگی میشود . کسی که مملکت خود را دوست نداشته باشد فاقد حس دوستی وصداقت است ، وطن پرست یعنی کسی که دارای حس‌محبت و دوستی است ، وطن پرستی همان علاقه ای استکه انسان بخانوادهٔ خود دارد . توبمملکت یعنی بخانوادهٔ خودت خیانت میکنی ، چه جای آنستکه مابیگانه‌ها ازتوانتظارصداقت ودوستی داشته باشیم !

شیخ گفت‌اماوقتی‌مرا لازم دارید ازاینحرفها نمیزنیدوازهیچگونه احترام فرو گذار نمیکنید !

قونسول تبسمی کرد و گفت مابرای دوستی مملکت خودفداکاری

میکنیم و بر ضد احساسات قلبی خودمان با شما خائنین و پست فطرتان معاشرت داریم، باشما داخل مذاکره وعمل میشویم، احترام می کنیم و پول میدهیم اما شماراپست وحقیرمیدانیم وهر ساعت که سلب احتیاج ما ازوجود شما شد دیگرمیل نداریم که شما را ببینیم، مثل اینکه جذامی باشید ازشما پرهیزمیکنیم. احترام قلبی ما برای اشخاصی است که وطن خود را دوست میدارند گرچه وجودآنها برخلاف منافع مملکت ماباشد. ماحسن علیخان را محترم‌می‌شماریم اما دراین‌موقع‌تو نه تنها بوطن خود خیانت کرده ای بلکه بر ضد مصلحت مملکت ما هم رفتار نموده‌ای. این نوع بی رحمی‌ها و کردار ناشایست که ازعمال روس ناشی می‌شود وقلوب ملت ایران را برضد ما بر می‌انگیزد نتیجهٔ سادگی ما و بی وجدانی شما خائنین است. تودراینجا یکنفر بی گناه را بکشتن داده و یکنفردیگررا بحبس فرستاده‌ای، دوخانواده را دچاررنج و بدبختی کرده ودلهای‌مملکت را نسبت بما شورانده ای درصورتیکه همهٔ این شیطان کاری برای خاطر اطفاء شهوت نامعقول خودت بوده! دولت امپراطوری راملعبه وآلت دست خود قرار داده‌ای، چطور همچه جرئتی کردی؟ مجازات اعمال تو خیلی سخت خواهدبود.

قونسول از حرفهای خود بهیجان آمد، نزدیك شیخ رفت و مشت سختی بدهانش زد که خون جاریشد. ضمناً حکم داد اورابحبس بردند.

پس ازآن به نایب قونسول دستورداد که منوچهرخان را بیاورند و باحضورشیخ بروشن کردن واقعه بپردازند گفت باید این‌قصه بخوبی‌معلوم وآشکاربشود، خیلی‌قابل اهمیت ودقت است، برای‌مادرس بزرگ ومفیدی

خواهد بود.

همین که هما از حال ضعف خارج شد او را در اتومبیل شخصی قونسول وبهمراهی دو پرستار روس بخانه بردند. قبل از حرکت، قونسول بپرستار ها و حضار گفت، من زن و بچه ندارم، از این ساعت این دختر را بفرزندی خود قبول کردم. دست هما را گرفت وبوسید. هماچشمها را بهم گذاشت.

☆☆☆

باردیگر کاپیتن پاپف چوب دار را که درسایهٔ درخت نارون بزرگی در حیاط محبس نصب کرده بودند بدست حرکت داد که از استحکام آن مطمئن بشود. ساعت‌رانگاه کرد، بیست دقیقه بظهرمانده‌بود. بصاحبمنصب جزء فرمان داد که پانزده نفرسرباز دورچوبهٔ دارحلقه بزنند. خودش بادو نفرقراول بطرف محبس حسنعلیخان روان شدند.

تنهاوارد محبس‌شد وسلام کرد وساکت‌ایستاد. حسنعلیخان‌نزدیك شد وآهسته دست روی شانهٔ پاپف گذاشت، گفت میدانم‌برای چه‌آمده‌اید وچه میخواهید بگوئید، امروز روزاجرای‌وعده‌ایست که ژنرال‌بمن داده اما من که ساعت‌ندارم ونمیدانم ظهرچه وقت است، معلوم‌میشود نزدیك‌ـ است، من‌حاضرم، خجالت نداشته باشید. واضح است که شما رابخصوص مأمور این کار کرده‌اند که زحمتی برشما وارد شده باشد، من ازروی شما شرمسارم.

پاپف آهی کشید و گفت بلی برای ایذاء من ژنرال خواسته استکه اعدام شما بامر ودرحضور من باشد، یك ساعت پیش مرا خواست ودستور

داد که دار را درحیاط محبس نصب کنم و روزگار پراز ملال شما خاتمه بدهم . ایکاش شمارا نشناخته بودم ، یادگار این واقعه روزگار مرا تاریك خواهد کرد .

حسنعلیخان آهسته گفت ممنونم . چند دقیقه هردو بفکر فرورفتند.
پاپف گفت اگروصیتی دارید بمن بگوئید اجراخواهم کرد .

حسنعلیخان گفت دردنیا یك گرودارم ، آن هماست که میشناسید ازاودلجوئی کنید . ضمناً مثل آنکه بخود حرف میزند آهسته گفت گرچه منوچهرخان هست . . .

باز چند دقیقه بسکوت گذشت . یکمرتبه پاپف سررا بتکبر بلند کرد و گفت ببخشید ، اجرای وصیت شما را نمیتوانم بر عهـده بگیرم زیرا همین که فرمان اعدام شما را اجرا کردم با طپانچه خودم را هلاك خواهم کرد .

حسنعلیخان متأثرشد و گفت شماآدم خوبی هستید و باین جهت باید زنده باشید و اگر دستتان میرسد بتلافی خون نا حق من بایرانی ها خدمت کنید واز زجر وزحمت آنها بکاهید چون میدانم این ملت بیچاره چه رنجی در جلودارد ، رقیت و عبودیت خیلی نا گوار است ، بی استقلال زندگانی کردن هر آن مردن است .

پاپف نشست وسرش را درمیان دودست گرفت وفکرمیکرد .

حسن علیخان در درون خود با هما حرف میزد . می گفت هماجان چه اتفاق خوبی افتاد ، من وتو و دیگری هرسه راحت شدیم ، وجود من باعث رنج خودم وهمه بود . روح ترا حس رحم و شفقت نسبت بمن ، وعشق

به منوچهر ، دائم بجهات مختلف می کشید و آزرده می‌داشت . من همیشه در عذاب بودم که چرا در مقام عشق خیانت می کنم ، چرا آرزوی وصال یاحس رشك وحسدازخاطرم می گذرد ، متأسفانه اقرارمیکنم که برخیال خود نمی‌توانستم غالب بیایم ، خوب شد که رفتم . . . امادلم میخواست در راه عشق وبرای خدمت بتو کشته شده‌بودم ، اقلا میل داشتم قسمتی ازاین مکافات را برای خاطر تو بر من تحمیل میکردند ، در اینصورت با خیلی بشاشت بطرف چوب دارمیرفتم چون میدانستم قلب حساس تومرافراموش نخواهد کرد ، افسوس ! ایکاش یکبار دیگرتورا می دیدم . . . . . .

. . . .

یك مرتبه پاپف مثل آنکه از خواب بیدار شده باشد بخود آمد و بساعت نگاه کرد ، ازروی تعجب گفت ده دقیقه‌ازظهرمی گذرد! حسنعلیخان برخاست و گفت من حاضرم ، برویم.

اما پاپف بر نخاست ، پس از اند کی فکر دست حسن علیخان را گرفت و نزدیك خود نشاند و بتأنی گفت : موقع اجرای حکم گذشت . حسنعلیخان گفت ده دقیقه اهمیتی ندارد شماخودتان را بمخاطره نیندازید زیرا بحال من مفید نخواهد بود ، شما نباشید دیگری حکم رااجراخواهد کرد منتها قدری دیرترودراین مدت عذاب روحی‌من بیشترخواهد بود. هرچه زودتر بهتر، مراخلاص کنید ، این بهترین دوستی‌است . . .

پاپف گفت من هرچه ازدلیل ومنطق سراغ داشتم باخودم بکاربردم، اثری ندارد . انسانیت‌اجازه نمیدهد اعدام‌بیگناهی بدست من‌صورت بگیرد ورشیدی مثل شمابدست من کشته بشود.

حسنعلیخان گفت اول تکلیف انسانیت حفظ قوانین اجتماعی است واطاعت مافوق ، درحدود اختیاری که قانون باوداده و لو آنکه آن قانون غلط وظالم باشد .

پاپف گفت رشادت شما مرا مبهوت می کند و من در مقابل شما از وجود خود خجلم اما گله میکنم که چرا قدری خود پرستی میکنید . در این موقع خطیر که شخص را یارای نفس کشیدن باقی نمی‌ماند شما بر همهٔ قوای خود مسلط هستید ، روح شما مثل خورشید می‌تابد و تلالؤ دارد . این‌مقدار برای خوداثبات بزرگی‌میکنید ولی‌بمن اجازه نمی‌دهید کوچکترین گذشت را در عمر خود کرده باشم ، یکبار از فوائد مادی زندگانی چشم بپوشم و برای تکمیل و بزرگی روح خود قدمی بردارم ! آخرمنهم میخواهم ازخودم راضی باشم ، من‌هم میخواهم پیش خود خیال کنم جوان مردم ، گذشت دارم ، انسانم و انسانیترا دوست میدارم . البته آنچه را گفتید کاملا تصدیق دارم اما بیك طریق ممکن است از زیر بار حکم مافوق جست : آن که شخص حاضر باشد نتایج عدم اطاعت را تحمل کند ومن‌حاضرم دراین‌مورد نتیجهٔ این‌تمرد را ولودادن جان باشد برخود هموار کنم .

البته دیگری حکم را انجام خواهد داد ولی آن من نخواهم بود ! حسنعلیخان خواست حرفی بزند پاپف برخاست و گفت این‌دفعهٔ آخراست که من دست شمارا می‌فشارم ، شمارا اعدام میکنند ، شاید منهم درحبس سیبیر بمیرم و یاتیرباران بشوم ، شمارابخدا می‌سپارم . . .

حسنعلیخان اورا در بر گرفت وصورتش رابوسید . چهرهٔ پاپف ازهم

گشود و گفت این بوسهٔ شما ازهراجری برای من گرانبهاتراست ، تاعمر دارم آنرا فراموش نخواهم کرد . ازمحبس بیرون رفت .

☆☆☆

پاپف وارد دفتر گنرال شد وسلام داد ، گنرال خندهٔ طولانی کرد و گفت تا توباشی دیگر با ایرانی رفاقت نکنی . صمیمیت صاحب منصب قشون فاتح بـا اهالی مملکت مغلوب برای شوکت قشون و پیشرفت کار خطرناك است . درنتیجهٔ مهربانی ونرمی توبود که مصلوب امروزی آنروز آنطور با من خشونت و جسارت کرد . ما فرنگی ها برای حفظ برتری و تفوق خود نباید اهالی بومی رابخود راه بدهیم تاآنکه ما را ازجنس خود ندانند وهمیشه ازما دردل ترس وهراس داشته باشند . بهرصورت خوشبختی درآن بود که ساعت اعدام را ظهرمعین کرده بودم اگرده دقیقه تأخیرشده بود اجرای آن ممکن نمیشد . پس ازآن خنده‌ای طولانی کرد و تلگرافی بدست پاپف داد ، گفت بخوان . حکم اتاماژورقفقازبود . نوشته بود: حکومت امپراطوری منقرض ، اساس ظلم و استبداد فروریخت ، شالودهٔ انسانیت و برادری گذاشته شد ، ملت روس ازاین ببعد سایر ملل را برادر و با خود مساوی میداند ، بامر کمیتهٔ حکومت جدید فوراً عموم مقصرین سیاسی را رها کنید ، احکام سابق دربارهٔ آنها ملغی است .

پاپف برای آنکه سینه‌اش ازوجد نترکد با دست قلب خودرا فشار داد وبی اختیارنفس بلندی کشید . گنرال تبسمی کرد و گفت تأسف میخوری که چرا این تلگراف نیم ساعت زودتر نرسید ؟

پاپف گفت خیر ، خوشوقتم از اینکه حکم را اجرا نکردم ، من

میرغضب و آدم کش نیستم، من نمیتوانستم یک رشید وعالم وبی گناه را برای رضای خاطر شما اعدام کنم و میدانم نتیجهٔ این نافرمانی چی‌است ، هرچه میخواهید بکنید ، حاضرم.

گنرال ازشدت غضب نه‌میتوانست حرفی بزند ونه حرکتی کند ، می‌لرزید . همینکه برخود مسلط شد ازجای برخاست و نزدیک پایف آمد گفت حکم‌را اجرانکردی ! ضمناً سردوشی‌های پایف راچنان بشدت کند که لباسش پاره شد . قراول را صدا زد و گفت این خائن را بحبس ببرتا تکلیفش را معلوم کنم .

✲✲✲

مثل آنکه حسنعلیخان ازمژدهٔ خلاصی خود چندان خشنود نبود . ازدرشکه پائین‌آمد و باکمال تأنی‌داخل باغ شد . فریاد شادی مستخدمین مالیه وهمهمه‌ای‌که درباغ افتاد اهل اندرون را بیرون کشید . طلعت‌خانم فریاد میکرد که هماجان بیا ، خان عموجانت‌آمده ! بیازود باش !

هما ازرختخواب جست ودوسه قدم دوید ولی ازفرط ضعف بزمین افتاد واز هوش رفت .

اول سؤال حسنعلیخان ازطلعت خانم‌آن بود که منوچهر کجاست؟ وقتی‌دانست که منوچهرخان هیچوقت آنجا نیامده وهما راملاقات نکرده ، مثل آنکه تازه بخود آمده باشد ، حس کرد که شیرینترین لذتها فرار ازمرگ است .

قدمهای حسنعلیخان محکم و سریع شد ، چشمش رونق گرفت ، بگونه های گود وبی رنگش سرخی آمد و قدش بلند شد . آری عاشق که

خودرا محبوب بداند، خودرا فاتح آسمان وزمین تصورمی کند.

طلعت خانم فریاد میزد هما جان چرا نمیآئی! صدائی شنیده نشد. بعجله باتاق همارفتند ودیدند نزدیك دربیهوش افتاده.

وقتی هما بهوش آمد، سرش را دردامان حسنعلیخان یافت، چشمها را بصورت اودوخت واشکش جاری شد.

حسنعلیخان بالب خندان، محبوبهٔ خودراتماشا میکرد ومیگریست. تمام روز تانصف شب بذکروقایع گذشت ومقدار زیادی از حقایق واضح گشت. شادی وشعف هما بقدری بود که سایراحساسات را فراموش کرده بود ودرصحبت ازشیخ حسین اظهار کینه ونفرت نمیکرد. راجع بمنوچهر خان آنچه ازشیخ شنیده بود تکرار کرد. حسنعلیخان گفت گمان نمیکنم منوچهرخان باعث گرفتاری من شده باشد، میل ندارم اورا بیشرافت بدانم. هما گفت منهم باورنمیکردم وهرگز نمیتوانم تصوراین اندازه پستی وننگ رادروجود انسانی بکنم. درون حسنعلیخان ازاینطرفداری هما ازمنوچهر پر از ملال شد، برخاست و گفت برویم استراحت کنیم، فردا می فهمیم وقایع از چه قرار بوده.

پس ازآنکه هما باتاق خواب خود رفت و چند دقیقه‌ای گذشت، حسنعلیخان بدفتر رفت و چراغ را روشن کرد. در ضمن آن که کتاب یادداشت را از گنجه بیرون می آورد، باخود می گفت: کاش کشته شده بودم و دیگر رنج نمی کشیدم، مثل آن است کـه همـا را حالا بیشتر دوست می‌دارم وازعشقی که بمنوچهر دارد بیشتر متأثرمیشوم، طاقتم تمام شده، گویا طبیعت مرا اسباب مسخره و بازیچهٔ خود قرار داده و از رنج

من لذت میبرد .

هما با کفش‌های راحتی از اطاق خواب بیرون آمد ، آهسته خود را بدر دفتر رساند و از پشت شیشه تماشا میکرد .

حسنعلیخان با کمال تأنی و ملال پشت میز تحریر نشست و کتاب یادداشت را درمقابل گذاشت ، سررا دردودست گرفته بود وفکر میکرد . پس ازمدتی سررا بلند کرد وآهسته کتاب راباز کرد ، صفحهٔ آخررا آورد ، همینکه نگاهی بآخرین یادداشت کرد ، حالت تعجب و بهتی درصورتش پیدا شد ، چند لحظه باین حال گذشت ، چشم‌های خود رامالید و بازدقت کرد ، دید خط هماست ، قلبش بشدت زدن گرفت ، بدنش به لرزه افتاد ! نوشته بود:

این چه دنیائی‌است ، مسئول این‌همه جنایات کی است ، مرا بجرم گناه نکرده چرا دچار این عذاب کرده‌اند ، این چه درد سختی است که احساس میکنم ، پس‌چرا نمی‌میرم ؟ این سخت جانی برای چی‌است ؟ ای طبیعت غدار، ای دشمن خونخوار انسان ، مرا سبب گرفتاری ورنج معبود ومحبوب خودم قرارداده‌ای ! ازتوبکه شکایت کنم ، دیگرچه خیال داری؟ قساوت را تاچه پایه خواهی‌رساند ؟ آسوده باش وبخودت وعدهٔ خوشنودی نده ، اگرمنظور زندگانی را ازمن بگیری بخیال آنکه یك عمرمرابآتش هجرو شرمساری بگذاری وبسیاه روزی من‌بخندی ، اشتباه میکنی، پس‌از اومن زنده نخواهم بود.

ای مقصود زندگانی، ای محبوب ومعشوق من ، مرا ببخش، اجازه بده (اگرزنده ماندیم) تمامی عمرافتخار کنیزی وخدمت‌تورا داشته باشم،

ای امان، چرا احساسات مرا درك نمیکردی، خیالات مرا نمیخواندی؟ چکنم، عادات غلط اجتماع که طبیعت ثانوی شده بمن اجازه نمیداد خودم را درآغوشت بیندازم و بگویم آرزوی من توئی، دیگر جز تو کسیرا دوست نمیدارم، خوشنود باش!

منوچهر را بغلط یکوقت دوست میداشتم اما اولیاقت دوستی نداشت، وجود تو مثل نور آسمانی حقیقت و تاریکی روح اورا بمن نشان داد، بلندی اخلاق تو اورا درچشم من با خاك یکسان کرد.

او باعث زحمت و گرفتاری تو شده! ازاو نفرت دارم، اورا دشمن میدانم! اگر دستم برسد انتقام ترا ازاو خواهم کشید.

وای برمن، چرا همت نکردم و خیالات خودم را دراین آخر به تو واضح نگفتم، ازعشق تو میسوختم وازرنجی که درخاطرت سراغ داشتم در بند بودم ولی زبان بیان نداشتم، حیا و حجاب مانع بود، ای دوصد لعنت براین حیا باشد.

. . . .

حسنعلیخان بزحمت مانع ازریختن اشك خود روی صفحه میشد، دستمال را روی چشم گذاشت ومیگریست، ناله میکرد، بار دوم صفحه را خوانده وازوجد ازجا برخاست، چندقدم دراتاق راه رفت وباز نشست وبارسوم خواند، یك مرتبه بی اختیارروی کتاب افتاد، خط هما را میبوسید ومی بوئید، چیز هائی می گفت که شنیده نمیشد؛ چند لحظه باین حال گذشت، صدای بازشدن درمتوجهش کرد، سرش را ازروی کتاب برداشت. هما وارد اطاق شد، با یك دست دررا پشت سربست و با دست دیگر یك

انگشت روی دهان متبسم خود گذاشت و آهسته یکی دوقدم جلو آمد .

سفیدی بازو و گردنش اززیر شبکهٔ گیسوان افشان ، مثل روزنه‌های امید جاذب بود ، ازضربت حوادث صورتش کشیده ترشده ، سرخی ازگونه هایش پریده و چشم هایش از اشك فشانی خسته ونیم بسته بود . هرگز وجاهت هما باین تمامی برحسنعلیخان نمایان نشده بود . یك لحظه ازخود بیخود شد وحتی بهما التفاتی نداشت ، خود را میدید که ازدنیا و بندهای آن رسته ، درآسمان روی بال ملائك برتختی ازالماس نشسته وملکهٔ آرزو بدامان او آویخته است .

هما دوقدم دیگر آهسته جلو آمد ، همدیگر را درآغوش کشیدند ومدتها میگریستند ... ملائك آن قطرات گرانبها را جمع کردند .... .

خاتمه

روز دیگر نامهٔ منوچهرخان رسید ، نوشته بود : آقاو خانم بزرگوارم ، دست خودرا بخط من آلوده نکنید ، چشم خود را پس از خواندن این سطور بشوئید . من جذام اخلاقی دارم ، مجرم سیاه روزگارم ، من دیو انسان صورتم ، شما فرشته اید ، وجود شما از پرتو خدائی است . فرشته راباشیطان چه کار ! شما را از ازل برای هم خلقت کرده اند ، شما ملائك را خداوند برای اصلاح وبهبودی اخلاق بندگان فرستاده ، شرح بزرگواری وگذشت های بیکران شماها آب از دیدهٔ همه کس میریزد ، قلبها رارقیق میکند ، قسی ترین اشخاص را بخیال نیکو کاری می اندازد . من بیچاره هم آرزو دارم عمرخود را بتعمیر مافات وجبران گناهان صرف کنم ، میخواهم روح آلودهٔ خود را بنور عشق ، پاك و منزه نمایم . بعد از این تمام هم خود را مصروف سعادت مادر وزن و اطفال خود و خدمت بوطن خواهم کرد . از پرتو مکارم اخلاق شماست که یك نفر از حلقهٔ مجرمان خارج شده و در حوزهٔ انسانها جائی می طلبد . خوشنود باشید و بشکرانهٔ اینهمه نعمت مرا ببخشید .

بندهٔ گناهکار شما منوچهر

☆☆☆

شیخ حسین می گفت آقا مرا از حبس بیرون آوردید اما خیلی مردانگی کردید ، اجازه بدهید پای شمارا ببوسم . حسنعلیخان گفت بعوض

اینکار خواهش مرا بپذیرید، ممنون تر میشوم . شیخ دستها را بآسمان بلند کرد و گفت بخداوند قسم میخورم که هرچه حکم بفرمائید اجرا کنم . حسنعلیخان پس ازتأملی گفت خواهش من اینست که ازاینساعت یکقدم ازراه ایمان ودرستی و وطن پرستی منحرف نشوید و همان حرفهٔ سابق خود راکه عطاری بوده پیش بگیرید وباقی عمررا بعبادت و بکفارهٔ گناهان بپردازید .

شیخ گفت فرمودید وطن دوستی، برای اینکار باید یك روزنامه یا مجله‌ای تأسیس کنم ومن سرمایه ندارم مگر آنکه شما لطف بفرمائید . من مرد سیاسی‌هستم باید ازاین راه بوطن خدمت کنم ...

حسنعلیخان حرفی‌نزد ، شیخ رادراطاق گذاشت وبدون‌خداحافظی بیرون رفت .

☆*☆

قشون روس پراکنده شد ، پاپف در ایران ماند . اینک در خانهٔ حسنعلیخان مسکن دارد ، تبعهٔ ایران شده و اسم شریف فریدون بخود گذاشته است .

همه‌جا ملت رؤف ومهمان پرور ایران او را باحترام و اعزاز تمام پذیرائی می کنند شغل مهمی باهمان درجهٔ سلطانی ، درقشون باو سپرده شده و بادوستی حسنعلیخان و خانواده‌اش زندگی شیرینی دارد ، اغلب می گوید زنده بماند ملت ایران !

پایان

آئینه بقلم محمد حجازی در ۵۴۴ صفحه بزرگ
قیمت باجلد اعلی ۱۵۰ ریال

آقای حجازی ، باباکوهی تو نیزمانند بسیاری از شاهکارهایت مرا مست کرد. درخواندن این قطعهٔ لطیف وپرمغزورقاص نیز آرزو کردم که ایکاش این قطعه از آن من و از اثرافکار من میبود ، ایکاش توانستمی باین لطیفی وپرمغزی وشیدائی شعر گفتمی ... ایکاش ... ایکاش ...

حجازی، خداوند شعروذوق تنهاترابرای چاشنی دادن طعم حال ونمك پاشیدن برلقمهٔ خیال ازمیان همهٔ ماانتخاب کرده است. چرا شب وروز، گاه بیگاه نمینویسی ؟ میترسم مورد خشم وباد فراه خداوند شعرقرار گیری..

«از باباکوهی حجازی بقلم ملك الشعراء بهار»

آهنگ بقلم محمد حجازی در ۱۶۸ صفحه
بقطع ۱۵ × ۲۲ قیمت ۴۰ ریال

نشان عاقل آن است که درسفرزندگی راه راست وآسان را از پیچ وتاب راههای غلط و دشوار بشناسد وخود درآن راه قدم بردارد . عیبهای خود را بشناسد وپیوسته دراصلاح خودکوشا باشد ... «ازآهنگ»

☆☆☆

خوشی وناخوشی ما بسته باین است که درزندگی چه آهنگی کرده باشیم!

سرشك بقلم محمد حجازی در ۱۷۶ صفحه
بقطع ۱۵ × ۲۲ قیمت ۵۰ ریال

تومال منی ، روح من وتوباهم عروسی کرده اند هیچ قانون و قدرتی نمیتواند این عقد وازدواج روحانی را باطل کند . وه که چه خوب کردی مرا بزنی نخواستی ، وای که اگراین اشتباه راکرده بودی من امروزازاین عشق آسمانی محروم بودم زیرا توهنوززیبائی روح را نمی بینی وپای بند ظاهری ، آنچه را میخواستی درمن نمییافتی وجسم وروح مرا ازاین غصه میکشتی . اما حالامن زنده تراز پیشم چراکه زیبائیها وخوبیهای تورا روشن ترمی بینم وصدای تورا خوشترمیشنوم ... «ازسرشك»

پروانه بقلم محمد حجازی در ۱۱۲ صفحه
بقطع ۱۵×۲۲ قیمت ۳۰ ریال

برایت شعر میسازم و آواز میخوانم، ذوق وحال وسوز هجرانم همچو ساز و نوائی موافق، یکدیگر را در آغوش میکشند، باهم میگویند ومیخندند ودر هوای بی پایان عشق بالاو پائین میروند وزیروبم میشوند، از یکدیگر دلجوئی میکنند وغم وشادی شانرا بیك آهنگ میریزند میروند وازاین درختهای عریان که ازبادوسرما میلرزند، ناله‌وزاری میگیرند ومیاورند وباسوز وشوق این آتش گرم میکنند وبوزن رقص شعله‌ها ترانه میسازند میروند وازخاك وخاشاك، سراغ گلهای رفته را میگیرند وازآنهمه کرشمه ونازوپشیمانی‌ها قصه‌ها، افسانه میاورند ومایهٔ آه وافسوس گلهای تازه میکنند. میروند واین اشکهای آسمان را درچشم خود میگیرند ومیاورند ودانه دانه درهر نگاه من جامیدهند.

ساغر بقلم محمد حجازی در ۱۴۳ صفحه
بقطع ۱۵×۲۲ سانتیمتر قیمت ۴۰ ریال

من ای گل امشب مست اندوهم وازتو باك ندارم.

چشمم بخواهش دل ازتو نمیگریزد، بی پروا رو بِرویت می نشینم و بی‌واهمه برویت نگاه میکنم.

هرچه امشب ازغم بساغرم بریزی مینوشم، شاید ازتلخی غصه‌ام بکاهد. پیش ازاین ازتو بیك نگاه دزدیده میساختم و میگذشتم نمیگذاشتم دست تاراج غمت بخاطرم برسد اما امشب هرچه میتوانی ازاین جان افسرده یغماکن که از آن تنگم ... «ازمقاله شبی باگل»

زیبا بقلم محمد حجازی در ۵۴۰ صفحه
بقطع ۱۸×۲۴ سانتیمتر قیمت ۱۵۰ ریال

شکم‌وسینه ودهان سید پرازدودشده و گونه هایش بادکرده بود، در چشمهایش دیدم که میخواهد یکمرتبه آنهمه دودرا بافحش‌وتهدید بسیار، بروی من خالی کند. گفتم بهترین شاهد من ودردوستی ومودت، همین تریاکهاست که برای توخواسته ام، اگرپسندیدی مینویسم دوسه من بفرستند!...

بادسید بطرف ریش دررفت ومقداری خاکسترمنقل را بهوا فرستاد. پس ازلحظه ای که من ساکت بودم واونفس تازه میکرد گفت ...

☆☆☆

تاوقتی که طبیعت بشر بگوسفندی است، همواره چوپان و دوشنده وخورنده خواهد داشت. «اززیبا»

پریچهر بقلم محمد حجازی در ۱۲۸ صفحه

بقطع ۲۲×۱۵ سانتیمتر قیمت ۳۰ ریال

آنکه در کاسهٔ نشاط ما زهرمیریزد معشوق نیست ، در پرواز آزادی باماهمراه نخواهد بود، سنگی است که بیالهای ما بسته شده، باید جان خود را از زیربارش خلاص کنیم ! زندگانی باید سراسرعشرت وسرور باشد و این جزبمدد عشق میسر نمیشود . اگریار ، مهربان نباشد بامعشوق خیالی خوش باشیم ، ولی زنهار بابیگانه ونالایق قرین نشویم ...
«از پریچهر»

☆☆☆

عشق آتش است ، اگرنباشد خانه سرد وتاریك است اما اگربیجاافتاد خانه وخانمانرا میسوزد .

اندیشه بقلم محمد حجازی در ۲۴۶ صفحه

بقطع ۱۵×۲۲ سانتیمتر قیمت ۳۰ ریال

دوستی زادگاه بخود بستنی نیست ، دل هرجنبنده‌ای بلانهٔ خودبسته ، هر کـه پدر ومادر خودرا دوست بدارد خویش وهمسایه وهمشهری وهم میهن خودرا دوست میدارد ولانهٔ اینهمه محبت یعنی ایران عزیزرا میپرستد .

آنکـه ایران را نمیپرستد ودوستان ، خویشان وپدر و مادر وزن و فرزند خویش‌را دوست نمیدارد ، کسی که محبت ندارد ولایق آمیزش نیست ، غولی است بصورت انسان ، باید ازاو گریخت .
«از اندیشه»